

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

[illegible]

خاستن
خازیدن
خاک کردن
خاموش کردن
خاموش شدن
خاموشی
خاموشی
خاموشی
خاموشی
خاموشی

شهو شامیدن
خیزیدن
خامیدن
دادن
دزدیدن
دوریدن
راشتن
دور زدن
درفتن
روشنیدن
زبیدن
پاشیدن
بخشیدن
پستیدن
زداختن

خازن
خلدین
شمسین
شهابین
ویدانین
دورانین
واحدین
ووشدین

برپایندین
رشدانین
زبانین
نجیبین
رشتین
ریختین

خوشامد
خوامید
خویش
خوب
خود
خود
خود
خود
خود
خود
خود

زادگان

زودودون

سودون

سیردون

ستادون

سهندون

رشتون

سجاسون

شستون

رشتاخون

شستون

شکفتون

شکستون

سکسودون

شکسودون

شکسودون

شکسودون

شکسودون

شکسودون

شکسودون

شکسودون

شکسودون

شکسودون

شکسودون

شکسودون

شکسودون

شکسودون

شکسودون

سودون

سودون

سودون

سودون

سودون

سودون

سودون

سودون

سودون

سودون

سودون

سودون

سودون

سودون

ساختون

سوزادون

سوزون

سجودون

سجودون

سجودون

سجودون

سجودون

سجودون

سجودون

سجودون

سجودون

سجودون

سجودون

سجودون

سجودون

سجودون

نہفتن	نہادین	وزیدن	وزیدن
نہادین	نہادین	وزیدن	وزیدن
نہادین	نہادین	وزیدن	وزیدن
نہادین	نہادین	وزیدن	وزیدن

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد حمد و صلوة بیجا نخواستن مخلص مظهر بر مرزا جان جانی
تخلص که علوی نسب و مندی مولود و حقیقی نذیر نقشبندی
مشرقی احوال خود و بعضی احباب میرساند که سال شانزدهم
از عمر بر روی این خاک رخسار تسمی نشسته و دست نشسته
خاک خود را بدامن جی روشن نشسته مدتی سال بر روی
و غافلانه بروی بیایم که زین محمد درین شغل بهر یک
حوال الله و قوت و در طول مدت زندگی دست طلب بلوث
دنیا نیالود و با سعی برین راه کسر سودا و روزگار بهتدا

پایت و عمر شجرت رحمت و انوار است سبز کینه

آرمیدن است و به او حضرت زین العابدین علیه السلام

تفصیح و جبهه بی نوع شغوان است با آنکه در اطلال محض

هزاران غلط دارد و در حکام و آن تحرک شور غمی که در

خمرین بود نهاله مایه زون بکشد و با این تعجب نام خود را

آورد و اندوالاتی به جمع اجرا مسودات و مواکلات

نداشت بنیر سرمایه بخشش باد و رفت و در باران تقاضا داشت

به تمام نمایان کرده گشته با غلط رواج دادند و کوه سوادان

که داشتند از انصاف پوشیده نقض عاید نشد تا آنکه

و بعد از آن رسید و پوست این تا توان افتادند و در این

که اندک مردان پس از من و به سر غریبی و بیشتر است با اختیار

بنابر اینست که هر دو اتفاق معلوم نوجو است و با جمیع کلمات
 تکرار می شود و تکرار می شود بسیار از دست هزار دست در دست
 آنهم بی ترتیب و فایده از غریبانی تا علم بدست و از نظر
 هر دو اتفاق از این جمیع است و مانند کلمات و ادوات که
 بسیار که اتفاق می افتد یا از ادوات که این پنج مسیری آید و از
 نظر می کند و در هر دو می شود و مسلم است و بیش از این است
 غریبانی است از اشعار فقیر و اسام آورده بعضی فقیر می باشد
 تمامی تکرار می شود و اشعار که در وسط می باشد از علم غریب
 آن را معنی نشناختند که آن مطالب در ضمن این عبارت
 داخل است و این سلام علی بن ابی طالب
 تمام

بسم الله الرحمن الرحيم

1944-1945

روزنامه

از آنکه در این روز
 سه بار در روز یک بار در روز
 مانا بر دین قائم و می خورد
 خرد و بنفشه باطری به پیش
 و دلی قلم بر رویه و حسی

دولت قلمبر

منہجہ یارسیہ اکوٹاد مانٹرو

و بدان خوبس نبود ز وضع گرفتار

مانند غنچه مرزبانها و دستان

پسندیدم و سفیر علی بن ابی طالب را

حسن و روح کے تصور میں

اینجا در سبب از غنای کمال

ہمچندین سالوں میں فرقہ پرانی

پیشگو و موعود منجی و مخلص را بفرست

مردم پند و اندرز

تبرکات و خیرات از حضرت زین العابدین علیه السلام

نام مستعار: ...

بسم الله الرحمن الرحيم

تا تمام روز تمام روز

دارو رفته است و از طرف سینه او
رو به عقب و طرف دیگر او

کاشفہ بنیاد

فصل در بیان احوال و حال

1. 1

1971

10

[Handwritten signature]

قدور حیات و دماغی است
 گویند مرغی دم و بال و تاخت
 آرد پندش بکمر کمر و کلاه
 بر سرش از راز حق و کرم
 محنتی زنده زنده است
 بر خفا و عاید است
 در دماغ و دماغ
 در دماغ و دماغ

Handwritten signature: *محمد باقر*

در این شب خرمی را چه خوش گذشت
 دلم را با سوزان بسوخت و درم
 منبت نغمه زینت است
 با چنین نغمه زینت کار و با بود درم
 در این شب خرمی را چه خوش گذشت
 دلم را با سوزان بسوخت و درم

ز دست کشته ز به باغزارش
 بهی بخت بستی از نرس خرمی دارش
 بغیر سبزه جوانست زردمان غبار
 رسد نماند بهر آن فاکر درش
 خفا و زاری را زانکه در او کرد
 خدا در انداخت عمر زخم کارش
 ز طغی ام سرخون در خونش
 بگل زینت چشید ز سوارش

در این شب خرمی را چه خوش گذشت
 دلم را با سوزان بسوخت و درم

سرخون ز خنده بهل فزدا کترا
 کل کند نسل سار از خون زینت خرمی
 با حمایت نبود مرگش بازاد
 سیه دست خدا در خونش

در این شب خرمی را چه خوش گذشت
 دلم را با سوزان بسوخت و درم

بهار زده تارنس عابد کمال
 کند کل از شمع ناله تا صفا بدین
 نبی در زین کلشن نقل بر دام
 ندیم جازیم اسم الله کلشن
 برین قامت خرم سوزان
 هر که از غنا زینت بر خود در سر کلشن
 از آن دلم خرمی زینت
 در این شب خرمی را چه خوش گذشت
 دلم را با سوزان بسوخت و درم

ایا تم را داند خدا بر شای غم را
بمان انداختن خون از چشمه نظم و نظم
کما غرسن با دست سواد ما
جذب سفالین کرده چنانکه از پیش میسند
کرده بکلیان نرسد سبب خرقه شود
عیب سیاه و زلف نقیصه گویند که اند
درست چند ترم در گردن بر مسدود
مد و ه و ایانی بهتر از این نبود
جذب در غیبه و هیاهو با هم کل است
بود این سینه انداخته بر بنفشه
کفر و دهم امر در خطای و دین بر غم
سرو و غناس خفت چنانچه در ارجاع او

در چشم بگشاید در این سخن از او
هر کرد و در هر یک از این که به چشم
مکش از جونا خانه و قریه از این که در
بیت مراد بر سر از جمله اعدا و
چنانکه بکلیان که با کند و در خفا
همچو نیک خفت جسم دیگران نیاید
در هر یک از این که در سر او
دانا بخون تازه شود و دیدن او
بسیار بیدار با بهنگام و بر بیجا
کود و تحقیق علی است سر و نیاید
کفر و دهم امر در خطای و دین بر غم
سرو و غناس خفت چنانچه در ارجاع او

در چشم بگشاید در این سخن از او
هر کرد و در هر یک از این که به چشم
مکش از جونا خانه و قریه از این که در
بیت مراد بر سر از جمله اعدا و
چنانکه بکلیان که با کند و در خفا
همچو نیک خفت جسم دیگران نیاید
در هر یک از این که در سر او
دانا بخون تازه شود و دیدن او
بسیار بیدار با بهنگام و بر بیجا
کود و تحقیق علی است سر و نیاید
کفر و دهم امر در خطای و دین بر غم
سرو و غناس خفت چنانچه در ارجاع او



کتاب

بدر آفرینان عالم - در آفرین

کما بر طره بویوت نزدیک در آفرین
 حلاوت بر لبم کرم تو ای در آفرین
 هست بوی آینه زلف امان
 ناکند منون چنین بفر از آفرین
 دیدم خوش کاریم در کندن جهان کون
 ای که نه معاد نه دین در زرش زنده آ
 احوال حسن علی سیدیان منعم
 دبیر آخرت در مع ربانان
 یاد از در قرص از درون قنادیم
 همش همایون شایسته شایسته
 با در عهد الله کریم در وصال
 چه بسیار غنیمت و اطفاء
 غنیمت در نظر من و در چشم من

کما بر طره بویوت نزدیک در آفرین
 حلاوت بر لبم کرم تو ای در آفرین
 هست بوی آینه زلف امان
 ناکند منون چنین بفر از آفرین
 دیدم خوش کاریم در کندن جهان کون
 ای که نه معاد نه دین در زرش زنده آ
 احوال حسن علی سیدیان منعم
 دبیر آخرت در مع ربانان
 یاد از در قرص از درون قنادیم
 همش همایون شایسته شایسته
 با در عهد الله کریم در وصال
 چه بسیار غنیمت و اطفاء
 غنیمت در نظر من و در چشم من

که روز روشن چشم بخت بخار
حنون سحر بیا بان بکشد دوش نما
دل از دم زخم زده دل بر غم بکشد
شستم عاقبت غمناک زده بالونها
خداوند پس از غم حال این فدا کرد

بعد از تو ایها بیکد زخمی
ز تو ایست عین دانا بیکد
هر دخی عیار کو به بخت
بسیه زده مبادت چشم بختی
پس از محزون نه به آبر افتم

ز غم او بدست کسی بشم
و غم بر خفا چه شد معجزه

کود نظر بکف غمیر عال

خند دلبسته بر دوزخ حال

ز بس چرخها دود دل آید بر زبان
دشمن تا بگره جان کلف بر نمی ناید
سینه دینار در دوش چهره خوف
که به محبت از گنج هدیه بانی طاق
نهان هوای از دستان جوانم از عمر
ندارد زشت خواجه که ز حال خود

شود محسوس بر چرخ نافرمان
بهر چرخ ناصبا بر غنچه کل طهر دان
چو سنی در دهنم بر رخ کنج زبان
هر من زلف کل بر دشت اسرار
که از لعل و کوهر بر عیار
چرخه خواره در دامن است عشق بستان

حلاوت میگرد از نفل و عشق با مهر

چون که در دستان زنده بر در دستان

گویی به هر که در دستان دل بپا آید گشته ز دست صبرا

نیز خود از دستان نازک از بس که شده است آرزو

مهر به هم نکلیم و میسختند

بیکار خود کند مایه در دور

بیاد زلفت سوخته زبان مرا گیتی بلند مکن شعله فغان مرا

چون که در دستان زنده بر در دستان بیاد مهر و خاتم گیتی دمان مرا

چه آنکه در دستان زنده بر در دستان خون کلاب جو خنایه آشیان مرا

اگر بکنم بیک خوسرم نغیر

و میسختند بوفار بختان مرا

افسوس دل با حق سوختی بر آتش کزید از بی شک شرف بیابان مرا

از بس که بار و بار بر کمر میسخت بکل خوسرم گرفت از بیابان مرا

مهر بر نکت غنچه ز کس ز شوق مرا

بگرفت شکل خام زبان در دستان مرا

چون که در دستان زنده بر در دستان گرفته است ناله شوق مفرار مرا

سود

نویس کوز طغیان سر خوشم در روز
بغوره مشکینہ صبح فردا

فشار دایره‌ای مرکز دایره باشد

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلس در سنه ۱۲۰۴

تا بنا محرم نکویم نام جان خویش را
نور عظیم کرد چون غلام جان خویش را

پادشاه عالم و پیر امام باشند بیل
کرده ام تحت روان طبیب روان

از عین شریعت و عین فطرت

۱۰۰۰ نفیر مال و سی صد و سی و دو نفر اولیاد

جہت کہ بقہ کو ہم درختان خوشی را

نہاں را دیندم کجا بگر دینم کردیم
چون شد آید روز جزا زنده

من و از و ارشد کلها از نس و نس

و اما در این باب چه میگویند

میرا دلیم ویکس افسر انسان بندہ
توان آؤ کھت مانشلا

کلی مشهور کرد و او بسیار مرا
و ادبش رفیع و از انبیا امر

چهره تو آنم دیدم و او را در دلم زان آنست
 سحر و شمعش کرد و نور و بیایام
 صورتش خوشتر از یاد تو
 کرد و نفس غایتش از غریب بالار
 بیایم چشمش ز زبان تو
 خوشی سواد را تا صبح آورد سعدون
 میروم تا همان فریدت غایت
 همچو کشته سافت بیل کرد و بار

منظر معمرات و تحمل و ششم
 سافت بنشین و حمل از ناله گشت

بارب به خنده بست سر مرا
 اکنون بن حلقه کنی در بدر مرا
 بدو چو آن صبا به تازد و دور
 روزی کنی بشکرها ظفر مرا
 چهره سحر عریض بر کان تو رسد
 از حیرت حال تو نور نظر مرا
 آن بلیسم و چهره خشم فصل گل رسد
 زرد چو برکتی تارخ تان بر روز
 در راه جیت و جور تو تا با نهانم
 چو غم عمر بگذرد در دهان

منظر کوه سر ز نظاره بدناست

سکنت منم است جو باد صحر

آه و ای که از کف با شرم
 کرده خاشاک به پیر از ساجده را
 بختم بدو کند و در غم
 ناره کار خفا و پیر کند و پیرده
 خند و لم قید و نیکو در غم
 بسید غمخواران غور بلیل دام دیده

زینت فخر و کبرسم چه خوب ظاهر است	بودید دو دلی که بر جان داشت رسیده
عجب شگفت دوم ز راه عقوبت کس از بار	با کام و خوش عفو دهان رسیده
و چه عجزم چه عجب کوی است	حسرت با بوی کوی رسیده
و حق آن خزه دلم بر نفس و در بوی	رفتی کوی شکست فخر رسیده

باین زلف چه خطه بر رخسار	بهر رخسار لازم قنده است
نفسم بوی زاه عجزم در فخر	نوبانچه با به نرا داران امان
حق در دلم کوی است زار و نایان	درین نایان زار و نایان
نقد عجزم کوی است زار و نایان	صد زار و نایان کوی است زار و نایان

زنا بر محب در دل کوی جانم نظر

بجا باشم از خواننده زان قافاها

10

یاران و بر سر نهادن	کوی کوی از تنه بیدار
دانه دانه جوهر منجم کربان	دوران دمان از تنه بیدار
کردن عینا جوهر آب صبر و دلم	ساعت دق بگو بیدار
سرسره عجزم چه عجب کوی است	آن خشم ناز و عجزم بیدار
باز شد کلهار باغ از زلفم	چو شش باران ز باد بیدار

دور ازین

نم برکت کل بر مظهر دل خسته
تا هن با زنگ این یاد مرا آید مرا

بر خیزد خون زده و خسته نفس
حیا و نیا و محبت بکلین نفس

دیدم و در محرابی که خفا
بیل چو منزه بود کل برکت را

فریاد از بند قدم و خسته پا
باز و نتوان درین بهسم تنی را

از دغل اگر چه گامی افروزی را
باید همچو نفس نیست فی مرا

چسبیده بود به جزایان و نیروا
غصه تو زنده است سر کین را

نهان جو حاشه تفاد و تفت و تفت
بد گشت چمن چمن بزمین را

که از کور دست رفته ام با تو قسم
چون نقش بابت کام شد و طر را

او مغصه جو مرده این سر و قفا
باشد عارف و زار و کفنه مرا

از به از از زین یاد بر میدار
کاد با افتاده به کربها کربها

تا مراد نیست در عالم جوهر کربها
تا بنده کل رسم بپا زار

در من دیو نیکبای طرز قلم دولام
اقتدای من به محبت و خرد مرا

نبه به مجوز تعجب هم روزگار است
خاطر بستم زده ای نا شاد را

نام اگر بگریزم و بن بر خیزد
کاشی خوانده بنده خود دروا

ازان

و در محرابی که خفا
بیل چو منزه بود کل برکت را

و او

از آن بدو خواستیم نمودن

و غرض از اینست در عالم حبیب

نقد از دست عدل نداد و سبک

و با نیکو بختی بخت

باز در خوشی بستی بخوشی

فدای کند این عذرا را

بگرد باطن این صحنه از نظر آمد

نقد از دست عدل نداد و سبک

دینا دل در این آگاه کار میگرد

عدا آباد نرسد ز آفات محبت را

تلف کرده است این دل در غم

بزم جوهر در دوازده عالم

بخار ز شک طفلان بار بار نشسته

جوهر بر زردی و نه نادر طبع

باد در بر و شوق بخار

ال بر نو بهار بر میسر گویند

نقد از دست عدل نداد و سبک

نقد از دست عدل نداد و سبک

بسیار مسکنه به عباد گهر

فدای کند این عذرا را

همه بود که بزم طرب کرد و لعب

زین کف مانند گل فخر طرب

دینو نام او را ندانند از این

بابت گل این رنگه بگوید رنگ

کی توان شد بهر چه بخت

باد دور از کلان غیر از تو

نقد از دست عدل نداد و سبک

نقد از دست عدل نداد و سبک

نقد از دست عدل نداد و سبک

نقد از دست عدل نداد و سبک

جای باران بر درخت

نقد از دست عدل نداد و سبک

با نفس و قیاس چون با ناله ناله
 زنده قیاسیم محو با ناله ناله
 زنده قیاسیم محو با ناله ناله
 زنده قیاسیم محو با ناله ناله

نبستم بر پایه مظهر روضه دیوانی
 همچو مورال نام تو میراث نیم ما

چو خود قفل مینا عمارت	چو خود قفل مینا عمارت
سپاه نام اعمال غم فراغت	سپاه نام اعمال غم فراغت
در ماه نیست دنان متورط و فاسد	در ماه نیست دنان متورط و فاسد
در دجوتیست دنام با کسیر است	در دجوتیست دنام با کسیر است
ظرب سال اینجا نام زنده است	ظرب سال اینجا نام زنده است
چو دلف یار در سرافندم	چو دلف یار در سرافندم
آتشین اسکندر با ناله ناله	آتشین اسکندر با ناله ناله
نه اندر خورشید غم زنده است	نه اندر خورشید غم زنده است
چهره در آتشین کردن کبایه کرده است	چهره در آتشین کردن کبایه کرده است

بل

بستم نام نهادم به نام قافله
دیده به چشم از این قافله

روستای اردن همان روستای
دانشگاه دانش و فضل است

بپوشد رخ خافلی از بند کمر
دعوت به در و خطبه به کمر

زین نام از نید خود در کمر

نظر به خود به یک گشت سرایم کرده

تا کس غمی فاشی زنده ای نشده
زخم بهان دل از سینه نمانده

نکر طفلان و سر غربت بونه
از بوم بزم بکنند و بغان شده

تا کجا لشکر آفر کل دیوانه کیم
طرح می بزنند و شادمانی شده

غربت بزرگ آه کجاست بیا
انزوه تربیت فرو رفت غزلان

12

عشاق و صد کوه الم نظر و نیت

دشمن از عشق بستان سخت بستان شده

بپوشد را از دانه ایام قتلوه
بر و نه چون سخن بخرام فتاده

ز غم و دل نماند غم بخت
جو غمی نیست مادر بر او بخت

بود ز فدا و مورخ کایا لفسور
جیات تا به زنده و بمراد شده

تیسرست یکبارگی بزم
و تمام آن بزبان بیان مکرر شده

دشمن بهار و بهار است	بر بر کلنی افتاد از یاد است
باز در دهر است از سر خود	لب لب همه در دهان است
ز بیداری لب لب نیست فقط	که با عادی از گشت زبان است
باز خود بخوار بود	ز دهانی غر از سر نهاد است
پیدا نیست که نام خود بدل	ز زبان دور ز چشم تو را با است

و گر گاه زن زن مرد با دهنی ظاهر
 اله باطل ما عین تو قبول است

اشک می زند از چشمی که به غیر است	نظره سیلاب از چشم خود است
از لب آینه و گمان می کشد	بکتم در دبدب نمی کشد در گشت
چشم بر چشم جو افتاد در فضا است	حلقه بر حلقه جو زور در گشت
دست از ما گشت عین تو کشیم	صحنه ای عود می کشد در بیان تو

گشت مار در ترخت و فدا افتاد	با تو گشت جان از چشم
کمی در دهنی را در دست زبان	دست از خنجر می کشد از افتاد
دشت را باد بهار از دست صند	هر طوفان خنجر از دست خود افتاد
بر درم دلم هام وصال تو کشم	غربت تا که منظره دلم کشم

سفا به و آن مرد را نی نشاسم
چنانکه در نام رسیده است
چندین بار در روز
در مقام و در راه

مطالعیم کز این نعل و دست
مقتضای
مذکور در هر یک از این موارد

همچو که بماند نعل و دست
همچو که بماند نعل و دست
صفت نعل و دست را در هر یک از این موارد

با فضا به نعل و دست نعل و دست
در هر یک از این موارد
نعل و دست را در هر یک از این موارد
نعل و دست را در هر یک از این موارد

نعل و دست را در هر یک از این موارد
نعل و دست را در هر یک از این موارد

نعل و دست را در هر یک از این موارد
نعل و دست را در هر یک از این موارد

درم سببی بدستم در حق حقیقت
گرفت دهم در دست ایستاد
ایستاد در دست حقیقت
چو ایستاد در دست ایستاد
چون ایستاد در دست ایستاد
چون ایستاد در دست ایستاد

نمرد ایستاد در دست ایستاد

ایستاد خود تنه ایستاد

نمرد ایستاد در دست ایستاد
مادم ایستاد در دست ایستاد

نمرد ایستاد در دست ایستاد
مادم ایستاد در دست ایستاد

نمرد ایستاد در دست ایستاد
مادم ایستاد در دست ایستاد

نمرد ایستاد در دست ایستاد
مادم ایستاد در دست ایستاد

نمرد ایستاد در دست ایستاد

نمرد ایستاد در دست ایستاد

نمرد ایستاد در دست ایستاد
مادم ایستاد در دست ایستاد

نمرد ایستاد در دست ایستاد
مادم ایستاد در دست ایستاد

نمرد ایستاد در دست ایستاد
مادم ایستاد در دست ایستاد

نمرد ایستاد در دست ایستاد
مادم ایستاد در دست ایستاد

سختی از بصر و صا و مله
خود از دست و پیر و کور

نشد جان بدست و سر
خاک و خاکش و خاک و سر

بدر و بوی شام و جان و درد و سر
کوچه آباد و نو و نو و سر

بک طبع و در و در و سر و سر
بجو و با و سر و سر و سر

کشی با نوا و نوا و سر
عهد و عهد و سر و سر

بدر و در و سر و سر
آمد و آمد و سر و سر

معد و در و سر و سر

حالی در و سر و سر

مسا و در و سر و سر

بیار و سر و سر و سر

معد و سر و سر و سر

در و سر و سر و سر

جان و سر و سر و سر

حسن و سر و سر و سر

در بحر غم هر چه در دلم
اندک حیرت عشق این اعیان نیست
هم بختش هم خوش بخت
سده این رخ پشیمان

ز صبر ده طوطی زبانه میزد
دقتش جوهر مرور احسان نیست
سده جهانش با خوار پناهیست
بیگانه است آنکه در لورده است

و از دلم جوهر مهر مانده
بغی دلم بود جودم اعانه

اینست دلت در کاش خوار
انچه در دلم اویم ناله است
یوسف با دلت زبانه میزد
حسن یا این خود و تو شمع و آتش
ز حصار این غم و درد این غار است
از پا از ارمانا حق در از غم

مرور منظر همه دلمان را در اعیان
همچو نور مردی نیست در غایت

اینست دل از غم و دلت
آتش که در دلم و دلت
یعقوب زبهر خود شکوه دارد
اینست دلت که نیست در غایت
تیا بر دل کار ببار نسازد
رحم است غم و طبع مال و مراد
اینست دلت که نیست در غایت
و ما در غم و دلت و دلت

بست کمر و حرم الهی

در روز و کند هنوز هم

به روی دل و پیرانه نازک تر از ریش و لاله و سحر

در حار سینه زینت نوایا و ناز

مطهران با مظهر و پیرانه ناز

با نواز کمال خیزش ز پیر حار و ناز آ

یا ز نوری چایم و سر سید در گاهان ابر و سحر

نیز کوشش دانا و ناز و ناز است در دشت عطر گویان نو با چرخ

ایر و ناز و ناز کاه و ناز در سحر و ناز و ناز

نیز و ناز و ناز و ناز و ناز و ناز و ناز

در محزون و ناز و ناز و ناز و ناز و ناز

ایر و ناز و ناز و ناز و ناز و ناز

نیز و ناز و ناز و ناز و ناز و ناز

ایر و ناز و ناز و ناز و ناز و ناز

ایر و ناز و ناز و ناز و ناز و ناز

سم

نارگاه حسن از فیض نیکانم صفت
آتش لطف و راز فیض جبار و صفت

صدرا گفت بسته اگر بدید بشناس
کس جهان آینه آینه است
مردود سخن و سحر زبانه طوطی
و تو ان یک در در صفت عذار
حسن بیافت هر وقت
هر چه می بیند در در صفت سر
طوبه جبار است در آینه صفت
از به این هم و در نور آینه است

نند ز باطن غم بارم است
فاز ششم در بحر سعد و حید
بشن کن سجده کرد و در آرم
مگر خواب بحر رفت و در آرم است
رکبش آورد میان غم و بیاید دل
غیر آرام کس در آرم است
بسیم یک بود در دل راع حنم
همچو مرغان همه کار نکند هم صفت
آفر کاظمه از بنده غیر نردوغ
کس خبر از آرزو صفت را می آید
آسان تو ام از سر و نوامو مکان
ایس کور دولت نیست مفعول
حسنم و در دل خیار از کو سیر
مسکینند در دهر کدشت گران
خضرند هم و در دل خیار از کو آه
از کور بار و بر کدست و کور است

بلبل خراب در دولت بخورند
از دست باغبان ز گل گلستان کنند

در صورتی که در آن روز

از پیرایه های دل زنی زنده است

[illegible]

تاریخ ۱۳۰۲

نور محمدیونی سر اسبق و مراد ورد

میرزا حسن خان سید ازاد ماسری

بی طلب عز و بسا بدید

از عدم رعایت اینها چشم خود را بپوشان

سید خورشید حسن کریم خان

مازندران آب و هوا

سردہ منظر سے از قلم مخفی اردو نام

وین عابدین مبارک و درود

اگر رسیده تا جوی منی ترا عازمت

توزیدہ باکی چرندار بندہ

محبت و ہمدردی

پیشانیہ

مذاکره‌ی عشق، زشت‌نغم و درد

بعضی از فقه و روایت و آثار

رحمان فرزند میرزا دصید قاضی

زخم زناہی فرما دل وہ کلہاڑی ہے

کتابخانه عمومی

الحامد لله رب العالمين

.....

والله اعلم بالصواب

میرزا محمد علی میرزا

11

وینستون چرچیل

قد روان مرده عسرت

انو جان آرموده دل منم آرموده ^{است} بخت یارم شد اینم مکر مجیده
 بر سر دلم مباردم ز طراوی خور ^{است} در کنارم سندی ای خوابیده
 دل و غمت بر سر دلم خورم نزد ^{است} لاله کم طوف بردا و دکانی خنده
 جود بدادم و صفت بدادم ^{است} بر دلم خورم زلف را همه عشق تو زینم زبان کمر سجده

انقدر در چشم منم زینم ز دور خور

آن شب بچران و آن بکلامه را دیده ^{است}

نیت دلم هم زدن نیت ^{است} قریاد و داد در جهان نیت

ما از نظر تو محبت ^{است} پس تو بیک شدن لزان نیت

لیف بار بار کونا ^{است} بر که ز خاست ایند ز بار نیت

بار چه تا دیدن ^{است} در باغ زن اینان نیت

انیت و ناهید قلم ^{است} از ز تو فتنه من و روان نیت

از بهار درخت ^{است} از بهار شد است گلستان نیت

جان کربا ما رفت منظر

کورو و خور زاران ^{است}

کرمیم در سر از عشقم زن ^{است} کینه داعیاد کار از نو جوانان نیت

و نیت که باونی جاریست ^{است} بی و با من الفتی زیندانا نیت

دوره آن منم بخت ^{است} جوهر منم ز خست سرد و لاله نیت

در باره نیکوئی از سیه و در روز
و چو بنام از سر و مار مار
به نام از در دام و در به مهر سیه
و طلیح سیه و سیه و سیه

نقدیم سیه و سیه و سیه و سیه
سیه و سیه و سیه و سیه

باز از قدر و سیه و سیه و سیه
باز از قدر و سیه و سیه و سیه

سیه و سیه و سیه و سیه
سیه و سیه و سیه و سیه

باز از قدر و سیه و سیه و سیه
باز از قدر و سیه و سیه و سیه

سیه و سیه و سیه و سیه
سیه و سیه و سیه و سیه

باز از قدر و سیه و سیه و سیه
باز از قدر و سیه و سیه و سیه

سیه و سیه و سیه و سیه
سیه و سیه و سیه و سیه

باز از قدر و سیه و سیه و سیه
باز از قدر و سیه و سیه و سیه

سیه و سیه و سیه و سیه
سیه و سیه و سیه و سیه

باز از قدر و سیه و سیه و سیه
باز از قدر و سیه و سیه و سیه

سیه و سیه و سیه و سیه
سیه و سیه و سیه و سیه

باز از قدر و سیه و سیه و سیه
باز از قدر و سیه و سیه و سیه

سیه و سیه و سیه و سیه
سیه و سیه و سیه و سیه

باز از قدر و سیه و سیه و سیه
باز از قدر و سیه و سیه و سیه

در باره نیکوئی از سیه و در روز
و چو بنام از سر و مار مار

و بر سوختن طالع خود نرزد و در دست از نوبت نماند

شدم در وجه منور است و در

جود کل دل بر عیال است

نوبت در دست و جسم در پند است

بر بهار نشسته و خنوم عیال است

از بهار نشسته و خنوم از نغمه خنوم است

چیز هم به از بهار است

شده در نغمه عیال است

طاهر از راه و فقه مظهر نام یار است

نرم بهار است

منم در نغمه عیال است

کس جویده از او است

در نغمه عیال است

در نغمه عیال است

مادینه بر مطهر است

و این در نغمه عیال است

آستان

و در روزی که در آن روز

و در روزی که در آن روز

با ما هم خاتمه کار نیست

خواب که به این عالم نرسد

خداوند است و حق و وفا

و آن ایامی که در آن روز

هم به غیرت می آید و آید

بر آن ایامی که در آن روز

می آید و در آن روز و نیاز

نشدن به آن روز و نیاز

می آید و در آن روز و نیاز

پیش کشد سر باز در آن روز

نزد آن روز و در آن روز

از آن روز و در آن روز

منه بر سر و در آن روز

از آن روز و در آن روز

و در آن روز و در آن روز

از آن روز و در آن روز

عمر من به هر یک که بماند

در آن روز و در آن روز

در آن روز و در آن روز

در آن روز و در آن روز

در آن روز و در آن روز

در آن روز و در آن روز

کست از آن روز و در آن روز
از آن روز و در آن روز

سلام

پیشانی

نایب منج ما صبح دگر زمان است
دوایب کردن و میگردد سلام و آستان

دیده عا عا بنشین مر عا عرت یا شسته
بایم آرد عا عا و آرد عا عا آستان

رجسون بر من صافه و بر من صافه
کین که بیان سایه بر دبدوبه و آستان

سفت دیدنهار ما زنده فخریم عا عا
بار محو عکس عکس و عکس و عکس آستان

زخم دل منظر مباد به نشود آگاه باش
کیمی تراحت با و کار بر ما و آستان

شیرخ دگر که باز مرگان فخر است
سپل غم از سایه بروردان دبدوبه است

شام منم برورده در غنچه فخر است
روز محرومة العا عا عا عا است

بر نفس میبایدم عشق و نه تازده بوخت
همچو شمع این زنده کادیم در آستان

زنگه مقوله در ده بار بار کل را کنیم
شمع عا عا عا عا عا عا عا عا

آن هم عا عا عا عا عا عا عا عا
آله عا عا عا عا عا عا عا عا

حیف و دور خود عا عا عا عا عا عا
بر عا عا عا عا عا عا عا عا

هم آن ابرو بریم عود و زنده عا عا
کوه دانه رود آورم و عا عا عا

دیدم کفر عا عا عا عا عا عا عا
زنده عا عا عا عا عا عا عا عا

را در در بر سر و عری می دارد
منب آیا کرا ز غنیمت آستان

مکمل و عریس اینهم نیست مگر
فقیض از سلسله زنده عا عا عا

روز سوم کا ذکر ہے

۱۰۰

سرکار و روضہ و مکتبہ و انجمن و غیرہ

۱۸۰۰

علاقہ نوشہرہ

رشته در این شهر می باشد

نہایت محنت سے لکھا گیا ہے۔

بودن از خانه ام برین دروغها

تَحْمِيْلُ عَمَلِ فَاتِيحَةِ الْكَلِمَاتِ مُحَمَّدٍ

پروٹو وریٹنگ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بہنیں مسادہ مشربہ سر فرزند

چہ عوب کیم و عذہر کناہوہ

خدا با نسی این معنی از مردم

از حضرت کنیز جوان رسیده است

در تمام زمانه کرم جان در پند

هر یک از جوئی که برز و برار است

امروز ما بقیه است

قریباً بیست و یک سال در میانم و در این

دیریش یا عجب وجد حال در

دین یوانه از نو تبتان غلام فردا

عبدالمیمن بنک و ازین بابی که نمود

بازار کاشی و سرامیک

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

راز باب ششم بعد از این

و بسم الله الرحمن الرحيم

هم فرستد و ما را تا در دست می آید
چنانچه از دست کل در جود آورد

کنون در جای سرخ من نشد مرید

بظن من نظر باینکه الفت بیشتر

حدود آتش سوزش را با من کرد
که در یانیم خورشید نامیده کرد

هر دو کار باشد عشق به چهره بندگان
در پیراهن تن آید به دست تو بندگان

از ناله برانی خود چاک بسیار
که بیایم بخشاید و دامن و سر کرد

دلم بر کوه یعقوب پیروزه است
بخشم مهر خود دیده کفایت و طر کرد

ز لایو ابریا در دزدان بوی
و شاد بود بر این راه به دست کرد

به بیدان لبان خود ده در خیار
خجسته کل آنست صورت و نیم کرد

دیده زنده با کل نیست الفت

عزایا در بلیل سر راه می برد

بار خجسته مرادیده دوران می آید
تا برون طفل به برش بنان مرید

حرف قطع از نشانی زبان مرید
بهر غرضی جو و احوال ز دنان مرید

منه بگو خدا و گدوم و آن بر تو
میشود تند تیغش بفس مرید

از رخ بر خوش گریه زده است
آب بر آب جمع افتد نفع مرید

بر این سخن ز کشت در روز
غنیسان خون و پسر بدکار مرید

و قلم

سکندر

ظفر از تنگ لکاهی بد و در بندهام
روز جان کنان منم مرا کجایان و در

عاست خور منم نان اورد و آخر سر است
بیت بعد از این ابر سر کنده چو بخت

چون فلک بنام بخت منم شدن باشد
عظم شمع رنده نیم عین ریختی باشد

به رفت نمره ز لعلت و غصه بر دارم
و هند مکنی و نغمه به عظم باشد

خدا اسمیست که تو ندان و بد
و منم بنا شمع دسی با نو در بنی باشد

از صفا ذات یک که دسی لکاهی
خدا کند عین دسی بجان صبر باشد

سینه ام تو می گفت دسی بد خواهری
و خوب نیست و نظر در آنچه باشد

چون ز دوستی چشم در آن سینه
منم فلک بر بر تان تان باشد

از کس دیشی محاکم انداده کلاه زینت
بال بر و اگر دایم بلیا و بلیا باشد

سعدیه عالم در سیم که عده کشته
شوق بی طاقت بود آید بر بر باشد

حسرت از در غریب از خیزد نجم نقش
کردم دو در ز دل صبح و صبا باشد

و در نار جلوه کردید آب دریا موه
دشمنی از جریست بر کمان زنده گویا باشد

منم خیزد شکر ناز آغازه انباشن جریس

سوز از غم و بیدم بیدار در بازار افش

کتم خشم کرد بر آن که بجز برون آرد جوان تو در دینم باران ببرد
 بزرگش خیزد از اندک نشیمنی باریک اگر جز بر سر پست و دل و دگر بردارد
 ندانم عشق و دندان و زبان و لبش و سبیل گویم در جامه کفایت ببرد
 بهر رخسار چون سر کشته بر لبش چو شمع کمال در دیر بویا ببرد
 سرت کردم به بزرگی رخسار خمش بجای شمشیر کمال منم غریب ببرد

تلف می کنند حق ستمها ترا بنظر
 چه کل که حبیب در باره سائر برون آرد

دین از غم هست لاله بر رخسار غم گشت لعل از غم ترا سنگ باشد
 در دینش از غمت بهر نیست هرگز شکر لکام ندوید باشد
 هرگز نرسد در دینش تا نبندد بر بام عشق رفت رسول خدا شد
 او کوه بر دیده و راه نیست رسید ای مردم خدنگ نگاهش نماند

منظر حق طرفه کما بهر ساند
 بیهانه شد ز خلق و حق آشناند

دل بر دایم از یک کین غمت بسا بماند چو غم غم و نسایم تره بنید از غم ماند
 ز عجز نرنگی غمت بدم و دل بماند غمید از شهاب به شمشیر بماند

بهر که است تبارش در قتل و کشتن
 و ما سازنده را نه بخشد و ما را نه
 بهر که است تبارش در قتل و کشتن
 زرد مستی از عیان اگر عیان بنا نه
 بهر که است تبارش در قتل و کشتن
 چه کار سازد از دستهای زرد نه
 بهر که است تبارش در قتل و کشتن
 آن صد فاکم زانند آن رنگ نه
 بهر که است تبارش در قتل و کشتن
 زرد اندان که یرون آیم در قتل نه
 بهر که است تبارش در قتل و کشتن
 زردان که یرون آیم در قتل نه
 بهر که است تبارش در قتل و کشتن
 زردان که یرون آیم در قتل نه

۱۷۰

سبب غم در قتل و کشتن

زرد و آید و در قتل و کشتن

یاد در قتل و کشتن
 چشم عیار ز قتل و کشتن
 زرد و آید و در قتل و کشتن
 کینی دلی به قتل و کشتن
 زرد و آید و در قتل و کشتن
 رسم دلی به قتل و کشتن
 زرد و آید و در قتل و کشتن
 زرد و آید و در قتل و کشتن
 زرد و آید و در قتل و کشتن

نقش مظهر حوزت کدو چشم

نقش مظهر حوزت کدو چشم

آخر اندر مرده هالت بهار تو بهد

دست یاری کنی نه از طعنه ها میکند	از سبک و خفا به بر ما میکند
با کمال خود در دنیا کز دست	میکند از این خوشی و غمان میکند
تا کمال عشق رسد از عفا اندک	عذری بقای ندهد و عفو او اندک
خط بزرگ در دهر و فضا را میکند	طوطی خاموش را آینه را میکند
بوف باران را در آید ز بالا برین	آسمان در غصه خف بر دین میکند
از به خط نظر کنی ناله بی اورده	چشم بی از جهان چشم کرد میکند

آه نظر خود توان در محبت الهی

حسن نیست عشق را سوا نفاها میکند

از آن شکم هوای تو آن کل می شود	و از آب روان بسیار باغ می شود
بنا خدایم و او را خان خوان	کنون در کور خود را برین کفر
غبار چشم در میان مصفا بر تابد	حیات از صفا مشرب نقش بر مکر
و ناگاه از تقدیرش تازد گشته	بوی غنچه کو بوی در دهر داده

سفر میکند از وفایان تا توان مگر

و حد نقش قدم بر فضا بنشیند مگر

دور در دور بنم کنی که دور کرد	حبت چهره کنی سندی او را دور کرد
زین باران که در ملک باور کرد	و این در برانه که در بر من کرد

بر کجای دوری در میان دهن توئی دارم	هر کس بی توئی در دوزخ خود میبرد
نداشتم بگویم و در آن حال که دارم	بلی ای حجاز عشق است ای کجای
نشدن آن در غایت بفرماید به حرفم	چو اینها در میان تو میبرد
مردم خود نه در این سر فرماید نه	دارم به شکر از حد بی میبرد

برای استقامت بعضی نازل میشود

بسیار تا کمال از کوه هر یک کرد

عشق صبر نیا شد تا و سر نگیرد	شد عین شفت علم طاعت نگیرد
و که در دولت شدن تا در علم نگیرد	نمی خواهد هر روز در علم نگیرد
ابر دست در زین کمرش نگیرد	چشم دارم در دونه سر نگیرد
ز به بند تا کنند او ترسم نگیرد	و کی زده تو دانا تر نگیرد
عشق تو دوست پیدا جوینا نگیرد	غلام از جنه خنجر نگیرد

رند کانه با صیبت و کمره نظر

بایس به از رعاشق نگیرد

یاد آن مرد در شور عشق نیاثر نگیرد	افتاب چون سیاره اگر میان نگیرد
یاد بند و بست عشق خمر در غم نگیرد	رنگ باز در جوهر کوه نگیرد
بسیار کسی به زیبان قتل فرماید	کوه چون چرخ نیاثر نگیرد

میدان افراز کرد آفرینش
در ملک کوه سر در با تقیر بود

عاقبت از هر حصی جذب شد

شد برید ز خود را که بجزر شد

مرا گشت سست باز اندر آب و بحر
گران در ترویش من جویبار به گشت بود

نخست کار یار یار برستان صفا را
دل سوزد بران پر ز صفت جویبار

باین شوخ فرزند آید یادگار
در خرابی و باغی غریب آستان دارد

نگار از پی دیبا طوقس در خانه شوم
نه کم کرده سرور بد این کاروان دارد

بشود آورد ز نظر نفوس آن بیل قدیم

از آه جویند اول این صفا را

سینه دار کرده بگلش جوهر مانده
بیل ز جان کند کل ز کمر جان

کس نه بسکلی بخارم زود غدا
کس نه بر سینه خور و غریبان کند

حال جسم خود ز کور تو دم بجو
بر از قبله خود آید غم گریان کند

شاید هر روز زن در کرت منهدم
کودم بر لقا هر تو بران کند

دل صد بار به باغ غمت قدم مرا
تند طفل جوهر کس به این آید

و کند از بند جانیش از این خوش گمان

نمک با نون نهند که زان کاه کرد

باد دریا

باد از رخ شمس غزل ابدی
 بجهت دارد بهر غبار ما بیا بد
 گشته حق به عجب دانگر
 دهم ز دوستی دل و جگر

دیده با آینه و سینک کز
 اگر آن در آرد از غبار
 که پیر در قیاس و در غایت
 نظرش بر آناله دیدن خاک

انوار لب از روضه نوریت دارد
 سحر دل از هر چه در عالم گوید
 ناصح است به ام خواجها و رعایا
 زنده در آن سوختن و بزرگد

بر چرخ ناز محبت مرقه دارد
 این همه عجاوین و این همه
 رو خیم روز خیر این و جهان
 اجماع گشته اند آناه حسا

23

شمع روز خیر این و بد عالم
 شمع نام و بفرم بر بار زنده
 اگر چو نمرود از زرد شود
 حرم باد بر دو گلزار است طبع
 اگر چه در جهان نیست اصل نظر

از این آیت ان آفرینم با این
 که کل ذم غم بوم غبار آید
 و ازین کیم با تو در کلو شود
 که هر غم تو با کمر در می شود
 خدا کند غم بار و بر شود

از غار

سر به سجده
 و عاشق و زبان نهاده

دفعی ز بیکه شد فغان را ببردند
خیمه تیر و در باد هم کارگر نشد
از بیکه هم گشتند بیکه گاه
نام بر نشاید نه از شد
بیل بخار و بیکه گاه بر چرخ
نکست عجمه بیکه پی خیز

مظهر ز بهیو یار پس بدیای بود
جای زنده و اتفاق و در لعل بودند

نام را داشت آن سر و خاکی کردند
از عباد علم خراشان کردند

کو بهار و خزان با سر و سالان کرد
فارغ خیمه خیمه ز بر کل آن کرد
وز صفای ز که غنچه در خند ز کل
چند از آن ز فغانی در فغان آورد
بیلان را جو کل غم بر آورد بر
دو ددل ز زین بر مور و افغان آورد
مشت طون که را تحمل نشوم
بیکه ز بر کور و غریبان آورد
همچو طفلی از کلبه ز او مریش
ترسم از کشتن آن غنچه بیکه آمد
خبر کل مرید میرغان نفس
عید عاصور دگر بر ایران آورد

خبر تو بر دید کن نکند از قدر
سهره و آرد در خانه بر میسند
میشوم ز بهیو نیم بر و ز تو صوف
در خیمه غالب بود و حبیب بود

بلع بیا از بند او کمانا خند ^{صد} فتاده بند ^{صد} حیدر و اسیر کند

مرا بجوشی بخت نماند کردید ^{صد} سرده اند و در خاک ^{صد} هم عالم ^{صد}

این دانه خرد از نه سر در ^{صد} در گشته اند و در سر کو ^{صد} در میان ^{صد}

بجز با بخت و شفق تو ^{صد} ز کجاست

در گشته اند از بند او و فوای ^{صد}

دانه

و غنای عشق ما ز کجاست ^{صد} نرود که ^{صد} مراد ^{صد} آفریدند

نوعید از مطایب کلفت ز در ^{صد} اینم کار بسته ^{صد} آفریدند

کفتم ^{صد} دم ز کوشش کرد و صفت ^{صد} لغزیده بود ^{صد} بایم ^{صد} سر ^{صد} عمارت ^{صد}

صد سیه ^{صد} در کام ^{صد} نصف ^{صد} انبار ^{صد} از سوز ^{صد} دوده ^{صد} او ^{صد} سر ^{صد} کجاست ^{صد}

تا بخت ^{صد} آفرید ^{صد} از غیر ^{صد} آید ^{صد} امر ^{صد} در ^{صد} محبوب ^{صد} دولت ^{صد} سر ^{صد} اند ^{صد}

چون ^{صد} سر ^{صد} بر ^{صد} کشت ^{صد} در ^{صد} حال ^{صد} اگر ^{صد} نواب ^{صد} خود ^{صد} دم ^{صد} آن ^{صد} بر ^{صد} اند ^{صد}

کینه ^{صد} آن ^{صد} قصه ^{صد} در ^{صد} این ^{صد} بزم ^{صد} خط ^{صد} بجانب ^{صد} حق ^{صد} در ^{صد} این ^{صد} سر ^{صد}

توبه ^{صد} ز ^{صد} دم ^{صد} ز ^{صد} دم ^{صد} کشت ^{صد} کند ^{صد} دوستان ^{صد} اسان ^{صد} ند ^{صد} بزم ^{صد} بزم ^{صد}

نم ^{صد} ز ^{صد} دم ^{صد} بید ^{صد} عشق ^{صد} سر ^{صد} مباد ^{صد} جو ^{صد} مرک ^{صد} دو ^{صد} محبت ^{صد} دو ^{صد} این ^{صد} سر ^{صد}

بج
مکار

هوا نظر کرد در سرمه خور و خور آب نیست الهی بوی شیر مبار

زبانها در صبا دانه مست بلند و هیچ مرغی عطر غنای علی بر مبار

فلک سعادش در چون غنای کف

کسی بخور نیست اینهمه در مبار

بیک چشم بکشد که بکشد و او بکشد نذر بد و بدوار نیست و قیام در

چشم شمع تو جو آید دل زلزله فتنه راز سر بر آفریده بیدار کنه

آنکه گویند جلا دهنی رفته اند جان خشن و در محنت مدنا رفته اند

کار سازان از این می پندارند بایم آینه او را دهنی ساخته اند

ناجیه بنده حقیق و لی اهل غمز کوه خیم و جبهه و جبهه رفته اند

بست حب در محنت و خوشی کف نام

منطقه امضا اصل ندارد سخن را ساخته اند

با دل دشمنی یک زندان و بگرم اند بر بینه کارم هم ز بحر شرم کرده اند

بنده تیر و قوایم را از او ظلم با و قوایم را از او شرم کرده اند

اینکه نظیر نفس با کرم باو نیست از نعم و کافان جوایم شرم کرده اند

امید مقل هم را با خطرات رساند در این نوید با بس فغانا و خبر رساند

ایم جان فغانا و خبر رساند
با تو ای دل از این شرم کرده اند

مناظر

بعد از آنکه از این دنیا جدا شدی
 در میان این سبب با غلبه شد
 از آنکه در این دنیا در میان
 در میان این سبب با غلبه شد
 در میان این سبب با غلبه شد

زوایاها را بر این عالم نظر
 و در این عالم با غلبه شد

در این عالم با غلبه شد
 در میان این سبب با غلبه شد
 در میان این سبب با غلبه شد
 در میان این سبب با غلبه شد

زوایاها را بر این عالم نظر
 و در این عالم با غلبه شد

نفع همه بر سر این عالم نظر
 در میان این سبب با غلبه شد
 در میان این سبب با غلبه شد
 در میان این سبب با غلبه شد
 در میان این سبب با غلبه شد
 در میان این سبب با غلبه شد

و در این عالم با غلبه شد
 و در این عالم با غلبه شد

خیز از پا که در آیم محکم و پخته عسکر د
 بر کفر و کج و بیهوده عسکر د
 که نامم پیر و پادشاه عسکر د
 نه و داغ و از غل و غل عسکر د
 رخصت و نایبهاکم از بر کجاستم
 و دست و پا از نایبهاکم از بر کجاستم
 عسکر د
 و دست و پا از نایبهاکم از بر کجاستم
 ز شرم که پیش نشسته گمان تو شود نظر
 بلب عسکر د

چشم نه بر پا و نه پا بر پا میکند
 و بر پا این کفر نیست از گلستان میکند
 با بکل باد و عبادت و فی با هم
 ان جفا کار و دستم غمگین میکند
 که یاد دست اینها بیکدانه و در دست
 مود خود در ماتم محزون بر نشان میکند

نشسته با حسن و ساد و قد میکند
 و بر کفر و کج و بیهوده عسکر د
 میبندد عسکر د
 دل بهشت در و بر راهم میکند
 سر به پیش افکند آفرینار و بدستم
 کون سخت جفا دور و فاقم میکند
 کشته بر شکران عیار ساد و توتم
 بیدار در پیش و بیل زنگار
 کار صد عماره شمع بر بیکدانه میکند
 منت خاستگاه در سارا و تم میکند

سایه خود و صبی از ورق و نظر میکند
 بر تن و بر جان و نشان و بیکدانه میکند

استیلا سیه زانکار مردانم زلف بر جبهه
بدست زلفه زنا شمع فرزند زلفشمار
ماله موزون کوزه تن اکل سید

ای که سرور یافتیم نه کاه بر ما شد
ان بدرد آید جز زلف ز نامزدان
شکوه وار زلف زلفه زلفه زلفه
این طایفه خفی زلفه زلفه زلفه
بایست زلفه زلفه زلفه زلفه
رند کار زلفه زلفه زلفه زلفه
در قیامت زلفه زلفه زلفه زلفه
بدین انداز است از بوی زلفه زلفه

بستم بر کمر زلفه زلفه زلفه زلفه

کم چنانی دیوانه زلفه زلفه زلفه

جهان زلفه زلفه زلفه زلفه
طیلس آخر زلفه زلفه زلفه زلفه
زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه

در این دنیا

در نیاید چه در غم منم نصیم منم
لحاح لبان طغند از آن چه منم چه نیست خیر در این چه
عسرا از مینای او ایها از منم در مظهر علی بارشما جو نامهر را

از لب ام هرگز فروخته
شیرین تر نیست و سودمندتر مادر بر این خاطر دود زنده اند
چهره از بر این زنده اند چهره از بر این زنده اند

نهایی نهاده با هم کار نمیکند در دم از بهر این کار نمیکند
نست بهر ناز نهان مانده کرده بهر ناز درم نشو و کار نمیکند
درست از بر غم دارد و غم را کاری از طاقت غم توان نمیکند

کود ز مینای تر خط میرود و غم را گلشن تصویر دامن با غم نمیکند
نسبت کار بدست منب کس چه غم را بر کوه غمیان کل نمیکند
چهره هم آید حال صادق و هم کار حد کام و زبان یک نمیکند

سکه پنج فانی منظر ابر در بخش
غنای این رخا جو نان بدو نمیکند

کشتن بر قدر او بر تو خود او بیل باشد جوی خانه مهر و محبت را در دل باشد

عفتا بجام در دهان کار
 در جگر زخم زانو زانو
 است باندنم کار غنوده
 در دهان و بنور از شرفا
 بنظر مردانه مادر زن
 سرخا شانی با ویر سمانا

اگر نگراند به محبت ز نظر ابقا
 ز شک زنده گانه مادر مردن

ما ویدار بختیم و فاما اند
 بنده عشق بنایم خدا امید اند
 با جاسیم که آینه نظر باقیست
 قدر نظاره صدف و صفا میداند
 کارم افتاد بان طلق از سحر
 با نکتی کند از خون و صفا میداند
 کرد در سجده عشقم بود یکیش
 لذت آن سر نه با سر ما میداند
 میشت شک بر آن قدر نور
 لذت عالم آموش قبا میداند
 مذهب عقل جد شرعشان جداست
 در در افکار دیوانه و امید اند

یاد روز و دم مختلف کور تو بود
 مره جاد و بکش لبه ابرو تو بود
 نب نمودن بنام اعمال مرا
 صبح دیدم و بدستم سر کس تو بود
 دل جنون زده و کفران نمیاید
 همه غیبه طشتان نمیاید

جنب به نار بکریه حاجت مست
 و چنانکه نظر آید در این نحو
 اتم بیار محبت صبا خود بیکسر
 عروج اندر کف غبار حلال غم
 بکروستم و از خاک این جل بود
 و از بستی دل منفرغ توان بفرود
 بر نوبت دل غلور در
 هر کوی بسیار و امان بفرود
 بهر سبب زبان غم خوشه مست
 خویشیت غم

بیان حال دل آه و فغان غم

سببم که صفای از خاک بر می کند
 از غبار آید عشق بی پایان سبب
 گلشن جان رسد از سبب او که می رسد
 این حجر از خون عشق آید سبب
 نامه آید از نو و کسوت عمر او رسد
 و در وقت در یکسبب غم که رسد
 نوبت بر شش عالمه غم افند و رسد
 بیاد طغیان در سر بایم آید رسد
 غم بسیار بر تن غم بعد از آن رسد
 کای جسم است ای که فرمائی چون غم رسد
 از مصور تو قلم زبانی غم رسد

از سبب درد و غم از غم در غم رسد

کوبه بیکر دیارت نامه در رسد

29

علی خاند

چشم برگاه و چشم میبرد
چشم در دل و چشم میبرد
آب
بزم کا ناتوم نشانی بخند میبرد

زینکوز کل در نظرف میجام بای
زینکوز کل در نظرف میجام بای
زینکوز کل در نظرف میجام بای
زینکوز کل در نظرف میجام بای
زینکوز کل در نظرف میجام بای
زینکوز کل در نظرف میجام بای
زینکوز کل در نظرف میجام بای
زینکوز کل در نظرف میجام بای
زینکوز کل در نظرف میجام بای
زینکوز کل در نظرف میجام بای

چشم برگاه و چشم میبرد
چشم در دل و چشم میبرد
چشم در دل و چشم میبرد
چشم در دل و چشم میبرد
چشم در دل و چشم میبرد
چشم در دل و چشم میبرد
چشم در دل و چشم میبرد
چشم در دل و چشم میبرد
چشم در دل و چشم میبرد
چشم در دل و چشم میبرد

[illegible]

مظهر بحوار علم بوده اند

ناجسند و گنیم جان را بمرید

زمنه چاک از چاک از آن جوان بسیار بزدل و دروغ

کجا صفها از کانه اوردن دیدن

باینه تقریب لیسیم کف از کف

بباری بلی د بزم کاردان غلظ

نه بودند است یا نه خبر نمی شناسم

خدا زلفت زلفت بر سینه کشید

تواند نه کردن با صفتی فواید

چون فکر در باد بود یکبار باشد

صفای عالم از فساد می کشد

از صبح نیامد هم بشو و بشو

نماند کار زیاد در میان

از آنجا بود با بال بلند

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا زلفت زلفت بر سینه کشید

جید چون از قید این برستا
چند مردن اگر دقت این خبر

نگاه است از آنکه شغید کند
بزرگ خوابات دهر بدست

تمام در دست از او شد از دست
بخت سگی عالی بدیدند

از او مدد بر آنست ام در کس
و کوی روان جاده مرا سفید کند

چو آنست غایت دهد از دست
چو هیچ سر غلام از دست نهد

فدا آنست آن عالم بعد از مرگ
بانش عجز و سر نه در فریب

اگر امید وفا از تو در عالم باشد
خدا مراد ریاضی فاعبد کند

نمود دلی بفرمان روان هر دوازده
بیا رحمان هر نو باشی بخان هر دوازده

بهر از سایه ام خون من است
اگر کماله در نفس این هر دوازده

ز ناز است بر او نمک و مر از ناز
نئون خیال من فو افق هر دوازده

سکه آب نه خانه کمر بفر
بیا من رحمت اینی دود باز هر دوازده

اگر نه مار نهید غیبت نیسه ریش
بیا من رحمت اینی دود باز هر دوازده

چون کوشی ندهد بخانه را کج

بجای مغرب خاتمان هر دوازده

نسیم کور و غمناک مان مرا بیچاره
 ز بس ناز و ناغم بودی می میار میسازد
 سر باغ و ناز و اندیشه و دگر
 هر از آن فتنه خابیده را بیدار
 بهر آن با صید و دگر
 تنها کار آن بد و دگر
 و باک از نیکی کور و دگر
 که کار غش و دگر
 مرا بیکای تو با غش و دگر
 و غش و دگر

نیاید کار از من تا یکرم
 چنانی من و دگر

قبله کز بر ارجان باشد
 طاعت ابرو در ابران باشد
 عشق باران مرید خوانند
 بر این قوم نوحان باشد
 عاشق از بهر که نهم و دگر
 عین و دگر
 دل خفته بکند و دگر
 دل بر کار و دگر
 تو آن کل و دگر
 دگر کار آیدان باشد

نظر از دست بند و دگر
 زنده و دگر

بخت زو خانه زخم
 کز نه باز تو در میان باشد

غم

جو کہ سال ہی سال بڑھتا رہا ہے

مراد اخی را نام طفلی در آید

کامیاب غنیمت و نصیب

مسلحہ سرکرائیہاں سے زخمی ہوا ہے

در بخش ششده تا فصول عاشر و یازدهم

از خنجر و از عمارت با بزرگ

تفریح و تندرست و خوشی

ویند رفعم برزها عیار الله

حوان علفا و فساند سز بخردن

مرکزیت و مرکزیت

کتابخانه

پرومانواندازد جیسپر

فیاض فیروز آبادی

کے گروہ اور فریق

شماره ۱۰۰۰

پیامبر در از دنیا : در لوسم

1000

تفہیم از ایک سرور وقت

[illegible]

منه

وست یازدهم: بیدار شدن

عبدالله بن محمد

نہیں از غربت و فقر سے جوابی

عانت پیدائش و پرورش

مجلس

دین کریم

بسم الله الرحمن الرحيم

ایستاد بزرگوار

برقارور روز و رات

یادگار

سعدی در بهار حسن انزیر گشت
ارید کهوز نیاز مایا ز خود میناز
روز و شب از چشم مادر یار انشی
انقدر در شمع بر سوزد که از آتش

الفعال جرم بهتر از خود را داشت
مظهر دور از حقیقت غافل

شد خط او بر در رخسار جانم
یکدیگر مانند طوطی خسته از آرزو
توبه فیه کردم ولی ذوق شکر
از چشم تو بسم دلمان ساغر و میا
بندوبار چه در عین صمیمیت و وفا
میرود بر بام بر سلاک میا
در غمت از لبش زبانی
بورقان مریدان فاکر از راه

گوشه از بیدان بیایم غمزد
با دیار سیاه دیوار بر قلش در
میدهند از یک خاتم نام طبع
انقدر دانا که غافل
هر استغما آن لبها زنده
دقت می خوردن غزل نقل کردن
عشق را در عفت و غیر تو
دست بگوشه زلفی که بر اندازد

تربت با بیک صاحب اندیشه
بر غم مایه دنیا نازک لور
عجز برافروزد ز غم از آرزو
میکند در راه از و نه در انزوا
دست چرخ در دست و پیر در میان
نرسیدن به بیان که در رسیدن

تا به بلبلان غنای نثار از نسوس
شکل افروز و کوه چیده بدین شکل

عشق بوسه زار زار کفر کان نسیم
ساخته از بیا به از مهر آماز و بر سر

به زندگ فصل برداشته کرد خیار
دین دار و دعا با عهد و عهد و نثار

ناوانیهار شکر و خنده عاید است
مده آیم فکریه دارد بر ستون نسیم

سده بار که بیام از فضا نسیم
خنده تا و از برش آسمان و جوام

سیر مستی که عهد و عهد و عهد
صدیم از آن بود جهان کرد و نثار

که از به اندازم که نثار و نثار
از به کرد و کرد و کرد و نثار

چون این جام فانی از دست
کند خود ز نثار و مهر کردن نثار

جو فانی نسیم به هر کس
زیا به جهان ز نثار و نثار

جز از ملک نثار و نثار
بر نثار غنیمت نثار و نثار

موان در دل من از نثار و نثار

و جو به نثار و نثار

نثار و نثار و نثار
نثار و نثار و نثار

نثار و نثار و نثار
نثار و نثار و نثار

نثار و نثار

دقیقان بر شما گویم که در خواب

مرایا چشم مبارک و کار است هر نام

باز غوریم که چه جور تو نیاید گشتم

زیر دیوار تو بنشینم و زدی گشتم

مرغید در نفس سینه کارم شود

مرغ جهان فرد تو فردا تو دارم

هر کجا من گم جویی در آن حد که

سیر بشی در جهانم فریاد گشتم

که سر رشته تقدیر میسایم نظر
عوض عشق عذاب دگر ای آدم

میشن از منم در گلشن منجانه مسکنی

دار غنای جان لا ابا کل بدو گشتم

تسبیح بر زاده را برور

عمر نادل غنای حرمی و قید گشتم

معبودان از امر آواز

کوبه از فوین عامر کلشنی در شستم

نه از رحمت و محبت نه منم که گشتم

کسب دین و جزای به کفایت گشتم

یا سفار اندام

که چه شایم از خداوندان شایسته

خادم خط انداز اعتبار

غوش برودنشان چسبانده اندام

طالع و خدایند چهار اندام

طالع و خدایند چهار اندام

در پهنای کان

33

میرزا

سر فرو با کس غم در طریقی
خوش بود ایضا غم در طریقی

بوی که میدهم از دست که بوی
منم آن بوی با بال و پر که با بوی

ما از غم که گام گرفته ایم
منوان دار با غمت جفا طی

بکاه شد ز بوی بسوالم در
دخم آیدم به بوی خوشی میرید
بکس ز غم غم بسوالم
بکس ز غم غم بسوالم

از ما غم در هر چه
کوه غم در هر چه

دارم غم در هر چه
بیر سر آوردن از غم در هر چه

شکسته غم در هر چه

بلی از حد مال نفیدم و هیچ وقت تقصیر

عبادت تابستی ابدایت به خودم
نگه در زنگاری مرده صورت به خودم
چو مرغم در کوئی توانم بر مردم
بسیک قطره آرد قاصد به خودم

بیاز رفتی یاران از بهر جهان فتم
بر شد سیه بخوبی دیگران و فتم
نداشت هستی فراموشم از نوزن م
مگر نویسم و مرصفت از میان د فتم

چنان ز فامه خفته از پیستم
را منم غبار جو می است فرود مانم
میکرم غم چون به سر ز فامه
ز راه هاز گریبان جو بوی کل فامم
نهان جلوه کنم از خود و جمجم
حاضر است سخن میخند

راسته نسل بعین صفت
بشوق زلف و پیر

بجوشی کند از عین شعله

مار مهر شنودان نعام

ارد و بر تر نخواهد رفت آزادلم
دل به برساند عین بهار

نار باشد گوشت بر عین بهار
باعث آرام خویش است آزادلم

در میان کار از بار خاطر ام قناده است
سنگید به بر خاک نه خور در خاک

بر کجاست دل نظر من باید رساند
کو نقد جان بکست آید خود از دم

سحر عید که شد بیل فروختم دیدم
بیشتر شکست برآید همچو صدف دیدم
خدا تعالی بر ما سوره مبارکه فرقان
در شب اندک از انوار خود بر ما فرو فرستاد

ز سواد لطف بزرگ دیدت تا که
مبارک شد جو کل سال از سر عالم

نمی آید هیچ بود با طریقت عالم
ز قاف نوس سوم بود در میان نسیم اندام
طینت عالم

دو دو بیت از این میگردم از این
کون اینی نیست میگردم از این
کنت و نه زنت آفرینم

بیت از این میگردم از این
ز قاف نوس سوم بود در میان نسیم اندام
چون محزون سر که چشم بیابان زده عالم

بر سر دایره عالم هر چند از نظر
چون عید بود در داران عالم
ز جبهه این چشم بر آینه از آینه

چون عید بود در داران عالم
نور عید بود در راه عید از عید
چشم غمناک و بر بار خوار بود ایم

مراق
 افتخالی امیر مظهر از ادب و مال و تربیت
 دین و خزان الله با بوی عطر مودلیم رفتنهار
 عارفی دوستی کرد از خفا و بیانی نام
 هر آن خاتم که قوتی از یاران دارد

سینه بر سینه دوزخ عالم ساید دلم
 بر نفس بند قیاس زعم کفایت دلم
 بید عالم میکند از آله کوی سید باز
 به طرب شیرین از راه نغمه ساید دلم
 بودن سر در چشم اسالیب یاران حریف
 بوی گل تندست میسرسم بنویساید دلم
 مظهر این یاران غارت دل هوادارم اند

ز خیالی منجو دهرم بدر آید دلم
 ز یک کینه جلوه بعد آمده ایم
 به بعد گدوم شد به با وجود آمده ایم
 شست زده آن دروغ نماید جورده
 سر نیا آورده بطاعت و در غم عمر
 نوشتن را از پیسم خود آورده ایم
 مظهر از ناله مانت جهان تیره و تار

خام سودیم در بسخت بعد و آید ایم

کروا آره آنکه نشسته رستم
 ولی دل در دلتی وصل بعد و رستم
 نسوفا بقیه بید و دق مفاصل
 ترا و نیز آنته جبر و مظلومیت ایم
 زیندی عارفان کرد دل از غنی تا
 هنوز نشی و در از شیرین می شود و رستم
 عسکر و در این کز نشسته میباید
 و این در این کز نشسته میباید

بسته به زور عشق میباید
و کوشی به دوست و جسم او در

بگوید باز در سنان آن دغا عوان نظر
بحسب آن خود بسیار دوست میدانم

در در آید به عشق تشنه مانم	سیر می شود منتظر آسمانی مانم
سر و مهر ساز عین و بیگانه شود	دور که آفتاب دیده جای مانم
در راهی بند بر خودم و عطا مانم	سره به آرد و سرور در مانم
دست شریک دنیا نظر او حقیقت	چند ناله در گوشه ها مانم

خونی در نظر نیست بر او خود قسم

هر سوت بر در چشم جوایز مانم

سکند به ادعای شتر آرد از خوشی	از میان خود با طرد عفا خوشی کنم
مهر و دوستی بر خط پریره کرد	کوچه بر سودن در پیش با خوشی کنم
خبر جویش هم در ده ششم کرد	ناز عاتق از خود باز نویا خوشی کنم
آن بر خیزش فقر و وقت طلای	از شمعان در عالم سودا خوشی کنم
منش به سر بازار در مصر عیال	ناز و سود طلعت ضعیف از خوشی کنم
در کلستان به بر طاعت و کوشی حلیتم	کوچه در نشاء و نشاء خوشی کنم
روز نشاء تا به جمع خود از خوشی کرد	نیت آن رخت به هر فردا خوشی کنم

تسليم از بند بر ما دارا نشان داد و دل
 کز باز بخور منظم و دلا از خوش گنم

تغ
 باین غلامم

دل و چشم ترا بایل کون و چشم و دیدم
 چو زینت غودار از غایت باریک
 خورشید غنچه رقص در بر باریک
 سدم در میان در بر باریک
 باین غنچه خطا دیده و در چشم
 در خون ناعقلم از گردن قاتل تو دیدم
 بر ارفودتی از سبیل او تو دیدم
 لقمه بکمال لاله بر دیده بای دیدم

سبک و چشمه نازید و در دلها کون نظر
 نهال سر در ابا قشعده الله تحسیم

باز مرا سپید

از آن رو چشمه باریک دیده دارم
 صلا سیران از بیکار چشمه
 هر جا رفتی شو از این نازد و در
 بش عشق زینم همان بیدار
 و فضا یاد در این از غایت نهمیده دارم
 بر دلم فقس شنب بر سر سوده دارم
 و چشمه بر کف با غنچه سوده دارم
 بعد از او کل دامان خون لوده دارم

ز دایمان عا و کرد در از نهار فرزند
 جود لاله در غدر کج آسوده دارم

شم

نقش بند بر چشم دیدار بار
 و کام دل بند از این کوه و چشم
 خور و ز در میان در خوشی خوانم
 بلی این بیدار دیده زنده دارم
 بیکمان آفریند عوالم فقس سوده دارم
 بن کرد با دربار سینه جده دارم

نجام کند و نیک بود تو کردیم
 خندان در خوشی رفتم هرگز غمت
 دم هر چه بودم سپید و بر لب لبت
 ببار آفرید و کل و اندام تو
 بر کرم نهال سرور ای طفل تو

بوقی آید زنده آید شد تو از من
 از سر و دوشم غنا خیار
 و میبند زلفش فاحش با لبت
 نرفت سال هم از لبش بر لب تو
 زنده میبندد و خوش بود و بخت

آریه

خار و زهر

ز تو نفوذ تو کرد بر لب تو
 ای شمع از زنده میبندد
 سیهها از دوشم تیرا از دوش
 در حیا تا از تو یاد کردم خوشی
 حس ریختی به لب بخت از لب تو
 در حیا تا از تو یاد کردم خوشی

سخت زنده میبندد ز لب تو
 در لبش میبندد ز لب تو
 بجز لبها زنده میبندد ز لب تو
 ز لب تو زنده میبندد ز لب تو
 ز لب تو زنده میبندد ز لب تو
 ز لب تو زنده میبندد ز لب تو

آریه

خون بر لبی

عاقبت لب شمع و غیر از آن
 و شمع میبندد ز لب تو

غبار تو ز لب تو ز لب تو
 ز لب تو ز لب تو ز لب تو

ز لب تو ز لب تو ز لب تو
 ز لب تو ز لب تو ز لب تو

از نفس جان مار غم نشد غم	از غم نعل کوفت محبت هزار حسرت
حرف زشت نام بر لب زبان	حرف زشت بیاد از دام امید و آرزو
در خواب هم به تو ندیدم	خوابیده زخمت زده زنت دیدم
در حجر و وصل مانع گرفتار خویش	کار من نیاید بعد از ناله ای که در من

در بند تو بهار بهار حسرت	خشم غم تمام سال زند خویش خشم من
باشد خلاف طوع و ناسخ و عفت	باشد جوئی خاک کریان سکون صفت
بسیار محراب بفرموده کرد	دانش زشت نوش لب به خون کرد

است از غم تو قطره به نجاست
 پس کمر بست جانب زخمت

بسیاری به کردن غم زشت نگاه کرد
 خوابید بر سر زده و پیش خدا

خود را به نغمه زار گشت	شد از دست کل جهان
آه در قمار با بازیان غلام کی بود	چو غلام در اندام بهر جان
ز زخمت زده زخمت	ز زخمت زده زخمت
ز زخمت زده زخمت	ز زخمت زده زخمت

خوشتر است از کل غم زده زخمت	تو کفایتی بر نفسی مرع که زار زدن
-----------------------------	----------------------------------

نه بعد غنم چایانم و ستر آید

با مشت نخلان خورم

ایستاده بماند و در هیچ سخن

از سر و وقت گنجینه

بجز بر جبهه دانه طغرل ارمی

یست سنی در کوه و در بار

سوار بر کوه ایستاده و توان گویا

نه این گاهم از نه نه

که از افق و چون تار آفتاب مرا مهر

نیست و طبع خواندم از روی فرا

نست و حفظ از تخیل و خدایه

نست از مرز زنده

نکات و در آن کوه مرز

خدا بخت کند دل از انقباض

دلم بر فتنه سوزد و این

و سینه و سوزد و این

مرا از خانه سوزد و این

نکو جو قفس از فارد و این

بوسه از آن ایستاده و این

و سینه از آن ایستاده و این

نزد و باد و این

مرا از خانه سوزد و این

نزد و باد و این

مرا از خانه سوزد و این

نست و حفظ از تخیل و خدایه

و سینه

حرم الام

مردگشتی چشم فوق منظر عجب بر من
خدا بخواهد عظم تعلیم و اصلاح سختی کرده

چند بد در پشت کمر از خانه بر سر کرده
از راه منتهی به باد خرمیکاز
از غدا بزرگ افتد بخشیدار
با این دور در از نظره هر یک

یاد او فوق منظر عجب بر من
نسب سرور و عشق هر یک

تفصیل از سوزیدن فرخنده
با بر من منظر عجب بر من
در شمع ساز زبوم ساز او ماند
نوازی یاد میدادم و در دلمها انداز
بعثت او بکشد از بر و شفا کرد
کمان از دل دروغ از کوه قائم در جگر
بجز یوانه نتواند کسی انجامان بلند
خیزد زبوم از صحرای عجم در بان و درین

فرمانت محبت را بچند را فرمود
ز هر سر به بعد با کمال دانا زدار

دیدم زده در همان آتش کرد
خانه بر بصفاحه خوانش کرد
با خوانش مبار از مژه شوق
خبرم که نکند کیم کبابش کرد
از محبت عجب ز خانه بر انداخت
دان از آتش به کوه از کوه کرد

عظم

سوی توبت می یافتند از غیب ۱۰
که یکسره در خانه ای بود خود می کرد
از غیب می شد که آنرا اندوخت

و اینم می تواند از هر یک از این
و خود بود را و خود را می کرد از قطع
نعم در غیب را و در غیب می کرد

نعم

نعم

چو می از توبت تو خواهد در
سوی توبت تو خواهد در
خونکها هر توبت تو خواهد در
خونکها هر توبت تو خواهد در

بسیار خشتی در توبت تو خواهد در
سوی توبت تو خواهد در
خونکها هر توبت تو خواهد در
خونکها هر توبت تو خواهد در

بسیار

بسیار

بسیار

خونکها هر توبت تو خواهد در
خونکها هر توبت تو خواهد در
خونکها هر توبت تو خواهد در
خونکها هر توبت تو خواهد در

بسیار خشتی در توبت تو خواهد در
سوی توبت تو خواهد در
خونکها هر توبت تو خواهد در
خونکها هر توبت تو خواهد در

گفت منظر غریبا هر گل کونست تو
خوب انظر منظر قبله مکان مدد

نمیدانم بهار اموقت منظر غریبا
در غم مندم درم خانه ز غم و غم ز غم
غلت دریا من بر در زان غم و غم
در لایم تنه با غم و غم

خوشنظر غریبا منظر غریبا
بیا کرد من ساعه مراد غم و غم

خوشنظر غریبا منظر غریبا
خوشنظر غریبا منظر غریبا

خوشنظر غریبا منظر غریبا
خوشنظر غریبا منظر غریبا

خوشنظر غریبا منظر غریبا
خوشنظر غریبا منظر غریبا

خوشنظر غریبا منظر غریبا
خوشنظر غریبا منظر غریبا

خوشنظر غریبا منظر غریبا
خوشنظر غریبا منظر غریبا

خوشنظر غریبا منظر غریبا
خوشنظر غریبا منظر غریبا

خوشنظر غریبا منظر غریبا
خوشنظر غریبا منظر غریبا

خوشنظر غریبا منظر غریبا
خوشنظر غریبا منظر غریبا

خوشنظر غریبا منظر غریبا
خوشنظر غریبا منظر غریبا

۲۰
 کز صید از دام با کور دست
 از صید مرغ تو جلوه کن کل
 تا زید درینا زنی علقه چشم
 از هر مردم بکشد این کمر
 بریده و عاشق صغ
 نظر غدا بر برون نبود
 از آن مملوه کرده ام تب علم
 منزه خون فدا کنم اگر بد
 یا بنده چو از صیدم چه ببرد
 اکنون در بدای حسرت دارم
 بزدست نباشم بدم علم
 دوریت جویدم خونم نظر
 کرد سر آن شه مردم علم

افتم نامہ دربار میں سید احمد اے بطور قاضی رسید

از او آرزو می نمود فرمایند و بدیناثر فرساید

روشن توبه ارباب عالم
مروان تو ابرو دگر

بر چند باب برساند
چند خارید ان قوا کنند
او بخت

در سینه منقش شده است که قدرت کرم جان فدای مادران باره قدرت کرم

انور رفتند و محمد انور
ارماه سراز سواره نمودند

افغان سوس

خداداد انصاری محمد نائب محمد عظیم برادر عزیزانیت

خداوند نما آفرین مصطفیٰ محمد فادیم حمد خدا بی

مضامینا کہ باید بیان کرد
ہر قسمی ہم فضا است معنون کرد

محمد از تو میجویم خدا را ص الهی از تو عشق ~~عشق~~ را

دکتر داکتر فخر قصبه
سخنی از حاجت از دین از قصبه

راغمد از منس بود که خربست

در بر من عرض میرشد

افسوس رسوخ سبیل و کلام

میبیند و درین دکان کلام

و از هر چه گویم اتفاقست

بجای خنجر میبوم در بر من سارفت

و باغ نقیض خوانم نهادم

حیال من تو تمام نمیدادم

کنون سر منم و روز داری

ولی در دم ز فغان داد خوشی

محسن

41

خواهم صغیر بود از بلی آه گویم

کای چون نشیم بگوئی که کنم

نرم از محبت خویشی بر منم

بکس نه خود او دشمن نظر کنم

با خویشی سرگرازا از دستم کنم

کای نشد چشمم ز رخسار

بردم ز مار من صفق منقل شد

نرم ز سوز غم و غم منقل شد

هر کلف ام در جوید دل جلد شد

کمر زاید و در غوغا خورتم

کردم زبده بدقت عا کوی

در کوز ادبانی دل بر شورد و غلظت

رسویم رسد کای و از عجب

چون مست خوانده شد مکرر داشت

دیگر زینشی او بدیدم گذارتم

از بستم بند

آن زنگ کلنگه ام از بستم بند
آتش برون ز فضا گسرم هنوز
خاک با گشته در جان بگسرم
بهاقی شون به جین تو بزم هنوز

نگه داشته دارد و بر دگر کنم

چشمم به پروانه خوش آینه
یا مثل طفل سوده خشمم کند کلاه
یا چو صحرای بی راهی باشد
و نه هیچ دلی از سر دیوانه قراب

با هر دو در دوشم گریه کنم

دیوم و در راه سر باد
گفتم بگریمت فصل انجاد
اوشن کم زینت قلم بود
اکنون صبح داد و دم گریه نمود

در کور او نشستم دفعا گریه کنم

کار از دسیده نظر کور او
سر میکنم خادیه آرد و آرد
کرب اتفاق شوم و بر در او
میل از نرم عشق جانم در سواد

با شوق چینی شوم نظر کنم

عرق بر نه تو از شمع بر سر او
دست چمن بیده بر کان بگریم او
جانبه بر چو شمع بر سر او
چه باز و فتنه چمن کل نظر او

از نگاه دل گریه دگر فر آن

جای به هو کل نشین نو بر چشود
نسبت بگریمت زینت باشد

چون که در محفل او می نشست
تا به خبر کس از او نرسد

نه در پیش نبرد و نه در پس

بدن با آن از بیم او از یاد می برد
بوی گل نبرد و گلزار نیامد

حرف می زد و دل می زد
از صدقش بر نیوار نیامد

به خاطر روزی که در خانه می نشست

با نور چشمی از چشم بر آید
قد و بار او طلبیم عینا مانده است

چیز تر نیست به لب بر کلامانده است
از حیات نفی ما را گمانده است

بر دست و دست بیاوریم اگر آید

به خیال است عمو با ملت می برد
با خورشید نو بر کرد مرت اردبد

چون در خواب از یافت نیواند کلید
کجاست گناه هر دو در نوارد

و زرق ناز آن به بد و مر آن
کشته آن فم زلف از دست چای

در عشق تو در دور می نشست
در ربه باخته جان داد و در دست

در عهد شدیم و سر و آید

نقد و نو و نقد است صایب
همی مگردن آتش غنچه صایب

دم جوینده که نشد از دست
جان رسیده است از لطف و طهارت

پایانی باز بفرست از هزار

نکست

زمنهر

روز رنقا صد سر را هم شدم دلو
بر سید من خیره بود آن عمار

آهی نشد از دست روزگار
آن بیللی و جان کل بود بهر بار

اکنون مرطوب یافتی غم رسد

کل میرسد بیای و دما غم رسد

کام هر جمیل را سبیلان میرود
جز از تو بجانب مستان میرود

بیل صفت سیر گشتان میرود
پزدانه و ارسول و انان میرود

از بیدار بکنی غمی عهد نیست

در یک لحظه تمام غم و غم نیست

کو محمود و داد سگ تو غم کنند
در کوز و دستان و غم بران گذر کند

بیا خنیا بر و فریاد میکند
بر سگداز حال سخن مختصر کنند

سینه با حرف و مقام نکلست

منظر ز خند روز محفل تر ختم است

ناجیه در بر و در بیدار کرده است
دلبران و شمعان بغض ساز کرده است

دلی

دستی بر سر تو نهاده است / هوای مرا در دستش نهاده است

جان من طلبش نهاده است / زنجار کینه نهاده است

تا و حین بدام محبت نهاده است

در عشق بخت بدو اندیش کنی / وقت طرب با طربستانش کنی

عمر بخاک و خاکستر نهاده است / تا با در دایره آری نهاده است

کوهری که فلک بر طاعتش نهاده است

از دستش داده برین فانی نهاده است

(43)

روز در از خنده به پروانه ای نهاده است / دیدم چون شب به بر جان افزاده است

کار اگر نه با نفس نهاده است / این بیت تا بر زبانش در سر نهاده است

در خان و خونه کشید سبزه سر نهاده است

نشانی از اجل بر قیافه نهاده است

هر دو نیم بختی شد میکند / یا بر رشتی بکنم غنیمت میکند

بیان به معادله شد میکند / داغ و درین نیز فریاد میکند

الحمد به هر چه معنی میکند غریب

الله اکبر هم میداد یا نصیب

مستور

سرت کردم از فاعل کور بار / ز سر سجده بر محمد آن کار

از آن پس بمان شمع بمان گل
چنان بشود ز شمع تا بمانم
چونم سبب به حال زخم مختصر
دل مرا سوزد و بر آن ناتوان
شعله مظلوم کرد از دل من
اگر بشنود و در دلم بماند
نگاه هر فردا است بر حال من
چو آن من دیوانه فصل گل
فدا دم بدم از ایام بهر
برافت عمرم در غم انتظار
و تا فیض غنای من
و کرد و شد ز راه من
از آن زده بخار غم
و هرگز نماند از غم

ازین

بگو از دل بمان ایمان دل
چون دست از دست بمانم
چون سبب نیستش نه کمر
و از زنده زنده بمان
کنند کرم کرم بر حال من
شعله بماند غالی خوش
و افتاده بمان بد حال من
هر کرد و کرد در فصل گل
بفصل وصال تو در دلم
و از آنیم که شعله و بکار
پس در دست غم
نغمه سوز و حبس
با طهارت احوال دم من
نزد آن کنم در فصل گل

ازین

زود رفتن در عیبت سرم

هر چه سستند باز آید

بندهم نکار عیان مغیر

در لطمه بیدار زینت قدر

اندک نماند حقانم بر آرد

بمقد خود سباحتی دادند

در احوال من خود کی بکنش

اگر بنی لب قابل بفرست نفس

بعد جان کمر نثار از توایم

بدان بنده خود کار توایم

نیا با اگر مار زندان مرا

بگردم خود بگردان مرا

سلاخی کن زلم و اجساد آید

جوانم بده بر جان آید

ز هر خودم شتایم بکنش

باندازد بگردم بکنش

با من زلف سر سده خوشی کن

ز آردم بنده خوشی کن

دلگیر نه آرد از دلم من

در حد خود فرمان آید من

ز عجز غنیمت حالت من

ز بیجا با سر سلام من

نه بیجا است انفراد و سده

ز دل سوز است زید من

کشم کوبه از لعل وائل نو

سود با علم فوجی انهمال نو

قطعه

انست

الحمد لله رب العالمين

لما نطق بفتوح

لما نطق بفتوح

آن سید البوس فیاض

نور بر سر و ریت

در عقد نگاه خود کرد

نغمه زده مرا و دهنه کل

رفتم بجای حضرت دل

فرمود دل از سر عنایت

از نگر محم فلاطون

چشمه بر آینه کاغذ

مدربان قرآن از سر عهد

عمر از راه عرض کرم

از نغمه خود حاشیت

و انکروا لب العبابا

آنکست بفرست افرا

تا زوبه نماند لفظ و معنی

خندیدم بجا است و ز جانها

روشن کنی فاندان آبا

مقصود رکنی سلطنت را

شکست و بنا به جلد اعفا

از بهر ادواتیت کا

کاهان سخن جهان معنی

در نطق مقصد می

در سائت سعد کتب یکجا

ند قطعه و لکن کنان

کار جمیع امر از سر و دنیا

از نغمه خود حاشیت

از نغمه خود حاشیت

از نغمه خود حاشیت

از نغمه خود حاشیت

اغیہ چشم خطاب۔ زمرہ

کامرانہ بیہوشی

بہار است غنیمت حق

مقتضی کند زعمیوں

نہوں نہ دیکھ کر کھول

نایب زوہر صاحب

آہری از عشاق بسیار

نزد بد زبان تمام لایا

لاغر نہ شود ز سر داز

رعنا سر دند و مان

بارت بفضیلت و طاعت

انہی نخل مراد و نخل

نام سر دیوان حضرت میرزا آقاخان

ندس کرہ راقی بفریاد

مجلس علمائے ہند
کتابت خطی
دربارہ اولہ
دار
موجودہ باجیل علی علی کو بی بی
نہایت عالی مرتبت
مجلس علمائے ہند
کتابت خطی
دربارہ اولہ

~~Handwritten scribble~~

162

نماز چو ای خدایا زنده بگردان
باز در کتب زنده کن و مقام
در کتب ساری چو دینیه پیش از آن
بسم الله الرحمن الرحیم

خبر خاطر اسفند خالان
دل پرده و خوش انان
تنشها شوخی روانه او
شکسته زلفها چنان
چراغان دیده بند و جان
نگد نه با بریم گل گشته
ز خاک شمع خوشید جوید
بود چشم بمان می نه او
می او را شکسته مشحون

بنام پادشاه خالان
ز غمش زلفها جوید
خبر سوزی چو جان او
دل مشغول عشق چو جان
زین شوقش دل و جان
زین شوقش دل و جان
زین شوقش دل و جان
زین شوقش دل و جان

مشهد پادشاه
ارغاسل و بنا
سید برادر
عاشق و شاعر
مخلوق

خبر سوزی چو جان او
دل مشغول عشق چو جان
زین شوقش دل و جان
زین شوقش دل و جان

لحم شالی

نه بوسه نشانه سرو است
 عمارت و دانش و کشته
 کل ختم حکم زین بهار نش
 خرد و فکر او همچون دود نش
 بشوق او به چرخش الف
 زینش ماند حیران عقل و دلب
 برایش و در وانش کام حاضر
 نشان او روی اردویم جانیه
 ولی ز غر او اندیشه دارد
 بیکر خشمش خیره نموده
 خرابانی خارش و دود
 قهرش عاشق انجام لمان
 روانی ز بوسه داری کجا جا

دل کفایت عشق زین است
 جسمه نامت و لیاقت
 سرشت خون و طبع علم و خورش
 صیقل زین بهار نش
 چشم ایل و لیاقت
 بیابان و بیابان ایهوی نش
 رشیدی و خشن کام حاضر
 زینش کامت و دود
 مکتب زین بهار نش
 مناجاتی زین بهار نش
 غم زین بهار نش
 مناجات و مناجات

در زاده ان
 طالع ان
 دار

ناز و دود و دود
 دود و دود و دود

دل به هر چه جان و دل من
ولی زلفش و لبها و دیراز
ای بی ریش عشقش یک سر
ولی افشوده زلفش سی
ولی چو عجب الفت ز رخس
ولی ده سرش عشق همه شود
ولی ده میکن عشق ختم راو
ولی ده عجب کون و خون نشسته
ولی چون قطره بر رخسار
ولی پروده زلفش محشر
ولی زلفش زلف معجور
ولی دلو زلفش غزالان
ولی بنابر صورتش همه

سرب اما چشم آموزد
نمیدانم نه عشق و نه چهره
حراغ خالقاه و شعده و پر
ولی ده خون بهای خوشی
زلفش زلفش زلفش خوشی
سرب و ده ده دل افروز
زلفش محبت افروز راو
ولی چون خاطر بدیل شد نه
ولی چون شعده سرخس طبل
میهن بهای ای اه و بر
سرخس زلفش زلفش
نزدای حلوه زلفش خاصیت
حریف بهین و زلفش

وئی ده پیرت منس صد اور
مرا زمین بر اورست و جوئی
تیارم را بهی ر بهی کن
در حبس الفت زور معلوم اورا
عشریم سا از اطف جطابوس
ای بی واقف خیل نیام
بہی خامہ شوریدہ احوال
کمرہ نشین کن کریم نمون
ای تا غفور است سیدم
رفیقش لذت بعثت
بیاری ساقی منی بخود
بد جانی ز صندل زوول

سمن بر را غش و شوم
جوئی منی بر و شوم
نیشوئی تر و شوم ای برین
کرو چیم قدم زو و شوم
شوم تات بد و شوم
نوشت تا کی و شوم
نوشت تا کی و شوم
پیدایم زرف و شوم
کند را است و شوم
زبان را شوم
که محتاجیم و شوم
غفور است غفور و شوم

جنیم سجدہ منی جنابی
نور و نور و نور و نور

شاد قبلی دل بصره خان
 جبار به دور نما عام
 خواب منصف مجد
 محمد بدین جان دایمان
 بهار بهشت حبیب ربوبی
 ابد از هستی او فرسوده
 فلک از خواب او بخت
 شود چون آستانش قله را
 قصای حس صافی حقیقی او
 چو حروف بنفوس است تند
 سوار به رخ زیبایه
 و عابس حرص مصلحت او
 اگر نظر صافی است دور
 زبانی کو بختش نیست

در زمانه یوسف
 در زمانه یوسف

۱۱۰۰

حراج او پیش نورمان
 جانشان به صورت فخر اوم
 ظهور حیده جسم موبد
 محمد رحمتی لطف ابروان
 بهشت ملک خاکی زیوش
 عدم را سایه او نور دیده
 سجود از استانش سر بر افکند
 چنین جریح کرد و سجده فر
 قدر از بمانی سیرت طاق ابرو
 شکر رحمت از عصیان شد
 جوارش نفی صفت اندیده
 سنین مار است خفا او کرد
 به کمان ابرو اش خایه داد
 سرور به رب غنشی نهد باز

فصلی از

فغانم را بسیدن گرفت
 بنام من تا جز نواز را
 ندایم گفت آن دل که چون
 بهوشش بگریه میخیزد
 بدست نفس خوارش نو بخوار
 نسیمم که کافرا بسری
 نو باسی قد و من عمر زدی
 مرا ای جان جان از روی رمانی
 عجب موقوف اطف است بنامم
 شنیدم وعده و دایه خود
 زین حرفم دل و جان و دیندار
 ساج جلوه سرود خود بر سر
 در سیر طزداند از جلد نامم
 بر افکن مرده است بی محابا

بها رختد مفرغ عید است
 خدایا راضی و سبب را چار
 دینم که بکام نفعش خوار
 دلم تنجاده در غوش و دلاوی
 رفتم و رفتم بر مقام رفت را
 شای پاسبی اندر پای
 نو باسی که شرح و بر سر سینه
 سندان زن سندان کن
 که کرد و فخر امرش کنایم
 حصول مدعا موقوف را چار
 قیامت بس به و در و در
 سر زدم قیامت علوه ساز
 که خواند از شوق بی حسالم
 بی نام و وعده برود فردا

بوقت گفتار
 در
 نماند

مجلس ۱۱۱

عمر جمہ ویدار سنل

بیاض بنی سماجی تحریک

سامی بخش می کلمه دریا

عنہ زکی علیہ السلام وعلوہ عظیم

حدیثی و فرائد و نوید

امانامدح شایع و مستند

بعد از او دلم شد قدرت

شماره ۱۰۰۰

قضای امور محو محاسب

سرزمی کوثری اولاد

زیک و سیم و چهار و پنجم

معنی ربا و او ذریعہ سود

سوی کر حصہ اس میں

و جوہوس انفی ریر سید

مجلس شورای اسلامی

[Handwritten signature]

بہر حال اس وقت

زنگنه به دریا

بہر حال یہ سب کچھ غلط ہے

فدوی امام باقر علیہ السلام
در تشریح حدیث

سیدان لرو و روس خود
است

روبرقعه در یادگار

کوان سن بریدے ہو

سرکار محمد درویشی

فیروز

سکون دین، امین، میر

لہر دہو اور ابا میں باجھار

ریاضی بابت

ہم سبھی خود رسماً ہی پرستے

محمد بن عبد البر بن محمد بن

22

کند فتنه کار مصلحت افکند
خاک آستان اوست بر
بر فتنه های سیاسی بند وید
بداد دل رسا خوش استانا
چو خود را من سنگ تو تو سنگ
تو هم میافرما ای نواز
خوش از روی کارم بودم
بمروم قدرت کرده باشم
کنم از سنون بینایی در خوش
کنم زان خاک در چشم او
بیان فی بد ناهنجار بود
حدیث ترشد اید و نندیم
و تیرا خواهی تمام شد در این خنجر
الهی سمریه پیش آید خوش

و صفا کونست روی او داد
رجا برت رو عا کونست
زین بوسید جوج و بار وید
پناه کام جان بخش نانا
ماهوی جرم هست رساندم
حرم با بیدران از سن
رسا از دم از نهار خورم
مرد و دیده دل دیده باشم
زین آستان از بخت خوش
منور سینه با صبح و شب
خوش و خوش و جان و
بحارم باوه شود و نندیم
و تیرا خواهی تمام شد در این خنجر
الهی سمریه پیش آید خوش

ہوش را مرشد خود را در حرف
 مرید نفس و حق گردیدن از
 چرا گردیدہ از سعی و نجا
 تو ای می پرتا سیرت بنانند
 بسی کہ میروی جو را در او
 اگر خواهی ہوا می جوید و
 مشوہ فیض محبتی کامل
 در می کنیز کہ از فتنہ الہ
 (حریم مکررہ از تو چو گل)
 رہ اور وار دل اکام خود
 بیا ایند و شمس کی را بجا
 نظر بر سر سائر دو وقت
 در شورت سی فربہ میرید
 تخیلی شعریہ شمس خانہ

حرم مکررہ از تو چو گل
 ۲۰

در شورت سی فربہ میرید
 تخیلی شعریہ شمس خانہ

ہدی و بعضی مرورہ حقیقت
 ندانم کہ کی سی بدست
 علم از غریبہ حرص و مہارت
 ہوا می معصیت دل مہجرا
 رہ ہم کردہ حصری طلب
 بزنگ خون بر از زمین کو
 سنوار نوش بیانی دل
 درو یابی حبیب مرحہ خود را
 شو می و فتنہ جاسات روغن
 عقیم زلف و رضی را خود را
 تخیلی ہست مشافق تمام
 زین در حلقہ می شمس حقیقت
 امام عاشق خان صاحب محمد
 دل پروانہ شمس عاشق را

تخیلی ہست مشافق تمام

تبی نو با کله دار و حدت

بین کوه سه باره سیادت

میان از حلقه او روح در بر

و هن از راه او لبر بر خیزد

مرو سطره صاحب دست

خندت سکنی و دانست

کمان خود کوشش حلقه داده

بود در دست پر زدن

مرم کوشش کردین در

چون ماه بالیدن و

و با چشم به پیش دل برو

حاصل کنیم به پیش دل برو

بیا بدار نس شاه باو

که نوی تمام و این

نقد از یک نگاه مبر و روش

نقد از یک نگاه مبر و روش

می سوفت اگر در جام زبرد

ابا المقصود اگر تو خرد

و در خود را کنی کم بر در شاه

به بینی خوشش از بر در شاه

همان بر می که نام اوست

همان بر می که نام اوست

چو عمل او در معنی است

سندین ماه به دریا زیاده

بیا تا بر رسید نشینم

نزدل رحمت نمی را به شوم

هشی کارانی صوره با

طواف کعبه شتی

بیاسانی بنیادی من مریه
 کند ز دخت طلیح
 بیاری حاکمه روانی
 سوره افیت رب کائنات
 سوره احزاب بیاس
 سوره سوره کردن قرآن
 هر طایفه منس فرار از
 خبر چاک شمشیر اهدا
 بدو عدل رین شایسته شود
 که من از بندگی جان قائم
 پوشش دارو بدو ریش شمر
 شده بود تمکات حفا جو
 بصیر از سمن کرب خوش
 به دخت سلف نام تو شمع
 و شمع نو عرفان شمع محفل
 بود روشن ز روش معنوا

بدو جامی که خواهم سید شد
 کنم و یک معنی باوست
 بدعش که برین دستخانه
 چراغ و دو دشت قرار شد
 شاه سیه علی که غایب
 بعد از جهان در جوی نازان
 چه جان و آریه و سخن شیراز
 چون شمع از پیش در خوالی است
 شک اندر در در راه هر روز
 چه میگویم شک این استغاثم
 که هر دو بر روی صفت کور
 سکه مهر با نهی اهو
 کند پیش اظهار تو یار
 بود و خلوت ابراهیم او هم
 می جانش نشسته سینه دل
 شد شک چون صبح سعاد
 : طحکم کر

و نمیشد بر سر اسوخت
 بد ازین بولید بر سر جوش
 شود چون ز شش عروس دران
 بد و ز شش گریزند می خرم آرام
 در و چون شایه می دید موجود
 زانم خود بخود گوشتان شد
 ای تپو طس
 جهان و شایه او با و مسموم
 بی باقی بی با عادت من
 بده جامی می از می خانه عشق
 عشق از می خانه می از می خانه
 لایق نو بار فخر و عار
 دلا می غاشق رشوای می خوش
 اگر واری بر از خود بریدن
 ولی پیدا نشد از دانش میده

نماند در نظر در می حکمت
 ملک را هر کس گوید زین خوش
 که در شش می کنند در می عرفان
 حرم می خواند شش در و ششم نام
 زبانت از زار بحر و موجود
 و حای خوش در و زبانت
 و طاب طاب طاب
 زبانی دوست با و در دور
 هر دو تو به لیم بیا پر گشتن
 که بخود سر ندم ان عشق
 عشق از می خانه می از می خانه
 سبزه و شمع بر جمی
 حراب طربلی بر و خوش
 کوی قید جان امید
 بصحرا می جنوبی و دود

در این کتب
 در این کتب
 در این کتب

ولی سرتاقدم ماوهری اندوه
چشم چشم خود در باری اندوه

بیایند بی برآز خوش شریف
قدم ندوره فراو و مخنون

ولی سید این آتش با چشم
چشم و با و لطاف چشم

ولی باید فرض تا تو زنی
جوان چشم ما رفلا بند

ولی کشمش در و در جان
کره آینه جان است دل

نهی از عشق فریادی ندارد
فضا و قهرمت و ندان ندارد

سری از عشق سودا دل
بغیر از حجت اینانش نباشد

دل بر عشق سمانش باشد
جهان با ناخن با بس حرارت

جهان و صد جهان فریاده
بغیر از سر دیوانه او

معا و این دل می غنچه
کره بند تقوی و مجاری

مجا را بنده فار و می غنچه
سراین راه هم در توکی

حقیقت نه در فرضی بجای
حین دوست و او خوش

که بی جام می صورت کسین
نیازی حربه معنی حشیدن

نصرت بی یوان بر می
رشد جوانی زینش بر تخیلی

مسکن خوشتر از هر مسکنی
همه همگی از همه نایب عشق مسکنی

بیاساقی که فتح باست از روز
نشد تو بهار خشت از روز

آن عزیز دهم به طایفه گنجینه بشیر ز تیر کمانی طرح

که زینتی قصه اندر بوم

سرت ای کامی بوم

ندیم انوری غایت

چو جای بخت نور

قصای تشه منسی نور

بیای بعد و بنا خاش

غبارش در شکله کل

ز لاله دهن ز می عشق

بدر جاسمده اخلاص و فیه

خاشش نه بر می میل

کس ز خاک بر جات خشت

شفق نه با جسم زوید کل

ز خوف لکله نادره جات

خاکش نه در مقام سرا

کمر با هم مویش و لکله سر

بجو عهد خنجر ایاو بکاب

قسم خود بجای کس نور

زین ز رحمانا کات

عروج نه معنی را کسور

کناش دل را می ز صیل

نیمش روح حسن منسی عشق

خج خوان پیشت خرد کسیده

حوا یک حسن خدیر کل

زین از انس با قرب بد

چین سالن نگاه ارجین کل

دل سمیر صدره می سواد

دین صلس بو کرم تاش

مهرای کسیر بر من حسن

بالیون

چو این زندی مهر بوسید
بهر سر نشان کرم بازار
چو بیمار نعلانی می پرویش
بهر حلوه باخورد سید
حدیث من نام و کتاب
چو کینه شوره بخاکش نمود نام
به امان قضاوت بالنده
بجانب خانه را و کوه را
رفی و رفقه او ستوده را
بجای او به بارش نهاد
بهر راجلوه اش موقوف معناه
پیش از خدی که بفرستاده
بهر حلوه اش را عام کردند
راول میسوی رو باورد
زینش کنی ز فتنه او غوده
اگر خودی فریسی بعد صدرا

که گویند بوز صفرو سید
می بود ای دل عاشق خردار
ببین و جوی کرد به پای
ببین و طر ز بانی فاطمه
بود و کمان بر این سنان بصل
فقری بودش مشکور تمام
زبانیت کاه و بهای صیده
سعادوت و کاه اختر او
صفای وقت به بایر
صدف بخت تمام فل نور زبانه
که ابرش به شرف و بر او
فلک بودیم می پریش بخت
خوش دیدند به نام کردند
چو طعن کشیدند و پرورد
لب تابش لعل حیدر بوده
نشدیم می بودی نور سج

عصا فرموده چرخ منوس

پس سال و ده عمر او برآمد

جبرائیل از جنس برآمد

نقاب از صبره او باز زد

چو سرو و مار و افعی و خفاش

حدیث عاشق منسوبی

نگاهش حرام و لیا کرد

بشهر رشت چو چشم چوید

بکینه بکینه بکینه

بداوردند بر کیشش

ز فتن خورشید معشوقش

چو شد در حال آن قوم

ز ملک و مغرور بزرگ

چه شهر آرمگاه عشق باران

ز حسن او محبت خورفت

بیا ساقی بیای جان

قدش را خلعی عیار

مهرش بکین قهر

خزانی ناختن او و در

جدا تو خفتن انکار

جهان بر شد غوغای

بانده آب غل طوبی

نماشت بر موت و بار

فکرتش زیدی کرد

بیت بکینه بکینه

زرا برش بود بکینه

بکینه و صفتش از جا

بنا و آرام و لیا

بشهر رفته کجا

مقام و نوا جان

زیر بخت و بخت

بهان و پرده

که که شور و بر سر م
بهر شاه سامو
شبی چشم او اسیرید
شبی برفت پی پوشش
ورانی شب است که
رو و صبر او
بوانی چند از ارباب دولت
برکت پوش خویش و دیدند
همه سالی محبت کرده حاصل
نگاه گرم خوابان آب کردند
عدنان احجام می در دست
دل عشاق مست با هر طرف
بجو و در لعل آن نار و نور
نرخش و در این غارتگر پوش
نگاه ترس با و در گفاران
او امید و با هر خوش حطانی

نمیدید این پروای از رم
رو و صبر او
شبی با طبع منون هم او
چای آنکه در محض مر و میل
روه شمعون لغج نیست کل
چرخ افروز و بنای محبت
هم چیده در و سر صند
نموده نام آن صفت
چو در شاه و شادان
اشارت های جسم منصفانی
کتاب سعدی او از عجب
بحر عاشق نواری شاد و بکر
نماش و است صفت معانی
جواب سکوه بی رختباران
زمان کوشه از و جواب

منابع صبر و تقدر میدان

سوال کند سجان جرئت

تندرست و طبع ارباب معنی

هر زمان معنی باریک جوی

سر و سر اصل مجرب

بزرگ فکر خود حساب

تکلیف عشق و اله و شکافی

علمی حاشی قساره آسمان

نسل پنداشتش شمع

ز شرف نیر حاصل دست

فهم فرزند و الهش ابر

وران فرمانروای پای موجود

ز یادان که بودند اهل فضل

کسی عشق حاصل حصیر

شدی بر یک زبانی

زین قصه بی عارض

نبار عارض و دیده

جواب اهل معنی بگوید

بمیداروند و اوی نکته و ارباب

شدی بزرگ و در هر بیت

بعد و عقیق بی نکته و ارباب

جو نام چه بسا در و ها عور

بصد رخوری بکنون پناه

کتاب قصه بکنون و فرما

چرا عشق پیش کرده روشن

سعاوت طایر اورد اعلی

سعد شوق افلاک و زمین

و شمع پیش کمر وانی بسر بود

رقص صحت بر شوای

از و تصدیق بکنون و عور

بدان سبب تو بر زبان

بموش و خط مینو و ساغر و

در استانی

در تنهای سخن آتش زبانه
 بر لبهای سخن آفتاب و باران
 این برده بختی با مسکرو
 نوده صرف مهر و جان جوایز
 چنین شد و کلام معلوم خوشی
 تا خدا نیاید رفیق جان نونه
 بشد امرت رسیده طوطی جمعی
 و خدا مسکمان با طر و انداز
 محرم و حق و نصیب او ستادان
 همه خوشی محفان و نعم و دربار
 بخت خوشین است و هر چه
 کهی شناسان در پیش پادشاه
 کهی در عین و کاهی شکی
 کهی نماند زان فتنه عذرش
 کهی و بختان زن کهی پسران

شع از شور و دل و فایز جوایز
 شادی برده اند خلق اولاد
 لب لبب جلدین سامیه
 عمر ز غنای زین و زین
 پر پروانه شایسته و درش
 حدیث زنده کیم مرده در دور
 شکر پروانه بر کرد و شمع
 مشغول سیران با شمع
 مرا و خاطر عزیز مرا و ان
 بحر و صطوح با شمع
 کهی مرو و کهی زن کاه بود
 کهی شد میان این جهان
 کهی شمیری و طایفه فرنگی
 مسلمان راوه از انعامت
 کهی کبر و بر ش کیم مشلمان

فرمانش از دامن و جودار
همی زین نور او چو
همی و روانه کجای بری بود
ز هر قوس به هوا بی حلوه سازند
مرز از در انعام طاعت
بر بر اویت با این قوم راه
زاکم دین برشته بشیر
بیشتر ویدار شش کتب
فروران شمع های کونور
وین زمر حدیث بران
برویش طره پرچ و تاب
بیش چاند رومی بعد
نقاشی تی زندان بدم
نشدیم مشتاقان چار
اگر دانش نگاشت چن

خند می که چو طوطی حشر
بست و نه بران کج او
کدامش ز اسبیدن باور
بهر رنگ کوی عسوه سازند
که اینجای خوشی و رخساران
نموده جوده او حشمت
زهر عضوی عدل حار و دیگر
بیا و سوخی او برقی بنیاب
چهره دانه های صبح نوروز
زبان خود را ز رزید بهانه
شده و حجام افتاب
ببین شش نشان باقوب
ز آب تنع زوده باوه و
جای خون شیر از خشم
بسمیل مانع ز نفس سخن

دلای زلفه

قدس را اندامش کشیده
 آید و با او رسم بدست
 ستم حاکم او طاقت
 چونما ایضا سخن زینت لب
 نمیدانم چه گفت آن کس
 نه حرف از شمع روی نداشت
 حدیثش بود بوی از این طفل
 خصوصاً آن عویش باریان
 چنان بخود کوی می کشیده
 کتاب قصه حسن برشته
 ندیده جلوه دیدار نایل
 زبانی بخود افتاده بر سر
 بیاسائی که من از جویس هم
 نمیدانم و صف رویش هم
 در آمد و رفت بپوشیده
 و زان وافی که از طاقت
 اجل را دیده ام چون ندیده
 بخار و زخمی کشیده
 حرام مستی از عهد گذشته
 بدلی شد تا به نیت
 که شد معرجه در دست
 سعادوتش بر دانه میخواید
 سینه کار و بدن نرو و دل
 کرم بر دوده عاقل نواران
 عطر کرم مرده در هوا
 شوق جوان کتاب کشیده
 سینه نامش و کشیده
 که میروند هم سر بستی
 ز خود خدایان پیش رستم
 چه خود کرد و با من وقت
 در آمد و رفت بپوشیده
 و زان وافی که از طاقت

این شعر در کتاب
 گلستان است
 و در این نسخه
 به خط کاتب
 درج شده است

ترا با برون خود در گشت	مزن دم پیش آن شمه و دست
ترا با غایت ز غایت	در دم سببش برون پیش
که تو می شعله بالای خون	بیای بی هوای بنه بگر
زین بهای حیان بدست	طیبت مهربان فرمود بر دست
نماید نرم خوانی جامی در حال	در بر سی زمین خاموش می باشد
تو ای زاهد خوابت چه کار	زلف تو به سفید است
شندم عام شد و عوامی	شیدا خرمکوش شده زاهد
که تو می رفتی باری رسیدند	هزاران قفسه در شهر افتادند
بود همراه اسبان و بر مانی	حداوت سرخ را فرمان روای
نموده از شاه فی جسم	هزاران جد و ایوان مردم
روان شد محک از زنده	خفت مر باران و به بنه
کوهی ابل بوی در کاش	بمنه زمان بران احتیاج
جانش سخت میزد و لمن	که خون جگر میزد و لمن
زبان جسمی به صد قفسه	سر خود در سنگ در وقت
بیک باران که تو می رفتی	زنده بر نمی فایه تو

جہاں کی طرف توجہ دینا

پیشتر حکیم احمد روضہ نظام

ورائدان کے مجموعہ مختار

تعارف و معاشرت

روزانہ سور و سحر میں پڑھا

نورانی مصلحت

بر اندیش و سرزخایه موزن

نقاری محراب خان

جو ویس محبت

یک نفر از شما

خجور و سوسن و زنی و طری

چورف اور برائے فتنہ و

وہو بہم و فانی

حسبون كرم وعز من بعد

روزِ عجم ایں بے وقار

بہارِ لعلی کوزِ عارضہ

بماندن نمازین و حضور از امام

کتابخانه عمومی

جلدی خانہ و میراثیہ شہر

پیش از این جواب

رضیدین پروہ سر سرون سیدہ

نکات بیروت ششم جون

کتابت سے پہلے

مرکز معتمدین و علمای

حضور فقہ الزخامیہ

رک جان و سحر و جادو

بہاؤتشیس نوٹوں کی روشنی میں

مل وحراب سید جانید

حروف الحائس

پسوند در چتر رس

کزوت است و گفتنش خرمقد
بختنا من مطلب را ندیدم
سرمه و سرمه نگران رصابت
سهر زده بودم تو به پیش
نشست و خواند از در عشق
سرمه خور و از من خانه عشق
زتاب از عشق شاد گردید
چنین و مانند کرد و منهور
بر چک عشق ای رسید
شد آخر قاصی از خاخر باب
بس از انصاف گفتش جای عشق
چشم پوشش است این دران چشم
جدان آمده تن سجده زن
سعد انبیا و لغت ای تابد
مرا خود و عرصه اندیشه است

دو تنگارم با مطلبی هم
ترا دیدم مطلبها بر دم
نه می دارم از خواهی قدرت
پس نام نئون از زده خوش
خواه از سینه دل بر باد رفتش
بیک بانه و دیدار عشق
عطر دهم شراب گردید
که این خوب صفت است انور
عبارت شد ای موده گردید
که این طایفه یک شد بر می
نخورد بد را با موده چون بر
چشم وین است امید نفس
بستم که تر از خونیم بود
مرز بر سینه خاد طعمه چش
ترا با ما عمارت ای حلت است

میخ از من گزاف من بزم وین
تو هم نمی آید آن روی بکوه
یک نظاره او درم آن بیا
بر در خان کبر ایستاد
جو قاصی دید خان و داده از دست
سعد این را بگوشت کم نهد
سعد بر سر می سعادتمند
عبارت ووه چندان است
به به بوی امیر معد است
نیز بار می که گوید این همه در
اگر چه شوق میزد و در جوش
نه بر این گفتگو را چون
از آن به بهانه نامش شنید
بوشن گزیده واک عارف نا
مدید شاد فرمیده دختر

نصای آسمانی این چنین است
سوی به بدین دیوانه او
که خاکستر شود این عذر
دروغ نیست که گفت
که قنار زرد غارتگری نیست
که شد در راه زاری سر سبز
نشد نه نوبان خدش خوش
نیه سامانی که بد حدیث
جیاد و خوش معافند خوش
ز راه خوار و از خود برون
جهان را صدم در خوش دیده
می شد تماشا شد و وبال
دانش حرم و را بکر

چو قاصی سوه اسل ار جدر
چنان ندیمد کجند
روزی ز شمع شکران جو دلم
ودان بکس بدیدند
پری روشد زین کجگاه
ز جوش نریه روان طوفان
ربا و صمد عظمای مرون
چو بلبل خود بهای شرب افیاد
رفیقاسی ز بنو حیدر حوین
ولیکن فتنه حای حسد بدیدند
گرفت احکام ز روی کشت
بدیوان کرور و حکم و اور
چنان ند جلوه کرنا روی
ز سوز بهای ناگهان
برکنی جوده ماورائش ازو

سندید را عصف طوفان جو کدر
که حاضر بدوان سنور افکن و مسر
همه از خون جانی باوه اسام
درش را مطلع خورشید دیدند
که برف فتنه زد و شرمن طاه
شد جسمش روان خون
جوخا کسرت خاک شربت
که می باید مرا این راه مراد
برنگ عجم رودست نوبان
که سرند فک فکر و کور
چندین اسم ز سینه نش
باب یدیه چون کور شباور
که دیوان کلکی
کجری بود دیوان فغان
که برش زیده کفها شوان

بها و نظر

نقاصی لغت از میرزایان
کتابا باید از مهرش بدر کرد
چو سوزن بختی حکم آنم و سر
عزیزان با طاعت داد و برد
بمانی را ز داری را رون کرد
نه خستد از سران بنسنت
سر دیوانه شد و دین
هنوز از بخودی دل بخت
مرا مردم بدر بند زبان شد
کنون برود به راهی دل ستور
به بخت کمانی بایس فرود
نه وای چو پست این حرف
چو بخت بایس خوش روشد
چو بخت بایس خوش روشد
نشد خور و در بخت شهر آگاه

در بخت سرورده نشسته ساران
مدد بخت از یاد بدر کرد
برون دیدش از روزگار
بخت هم دامن بریم فریاد
بنام عشق محول زبان کرد
ملی و جهان ما قسم فرمان حسنت
قامت کرد و سوز دل طبع
که سوخته طرح دیدند آب
سر حرف بخت بخت
چو جان بخت و این بخت
که خبر و زهد مار زشت زعفران
نه مدد ازین را از فوج و بند
کف بایس بخت و بخت
نات بر سر زشت خور کرد
که جهان خبر بخت بخت

محرم شد بان عیب چرا
بیایم ز کوه صحرای باز
به جامی که چون شکر نماید
شعله ز شعله بر آید
شب و بیدار بر سرش و بران
غریبان سینه عادت کرده اش
بنام از دیده های عیب جوان
با مید سال است محفل
نشسته کرد او با بانی همراز
مبتیا کرد سامانی ز پرو
نگدورده کس و خلق بیدار
واسی چون بحر براندازه سوز
که ناله فاسدانی سرخوش است
محرم روان جلوه نشان
سازند بخیال رسیدن

مفضل شدند و ان نفعوا
ولم را چون من برون از راه
نهانم چو شهاب از آسمان
شعله ز شعله بر آید
چراغ ماه را از دهن روست
سکاهی و کند او را
برون از راه حرف را که گویند
طلبکار علاج سوزش دل
دل بر یک شهادت خیر باز
بغایت ندانی رود و نشد
نفس در سینه ای بر باد
بوج و کس از عمارت سوز
نوار سخاها را میانه زشت
رسیده قطره زدن چون کاف
بهار که ن وعده شدند

شبهان ربه کفن پاره علفان ابد

مبدای آمد دلبر باشد
 زو و چو بگذرد از شهر و لرباش
 با سحر بنی رخت خفا کس
 نه عاشق و صبر و حسن بر آید
 بی دن نغمه رنگین ستودن
 که بدید و روان سر محمد محمد
 در آمد شمع چراغ خفا کس
 در آمد بکانه تاریونی تا راج
 در آمد شمع راه رفتن هوش
 بستی اسب و سپهر و مرکب
 لوائی آمد از آن رفتن و رجس
 تنها سخن گفتن به واسطه
 زشتی اینده و ارسنج ایمن
 نه فرکانشش شرف و زلف و بود
 ز انصاف پس بر تاج و تکیه
 نمیدانم که حور با عرض بود

بهشتین شکن دل هم نواشد
 شد سبب با نماند از آب
 دل خفا کس شمع زو و چو
 نبار برین حوس کرد و نبار
 به نورش بود و دفتر بود
 نگاه تو چشم سعدی طور
 صفت روانه را خفا کس هوش
 گمان داری خند سینه باج
 قیامت در کافیه هوش
 ستی مانند نام خویش شاد
 نگاه او را بود و نفوس
 تا س نام نوا و خفا کس
 چراغ طالع روانه روشن
 که ترک چشمشش و کرم بود
 بجای سایه می افتاد و شب
 گم رفتند نانی را که به بود

کف با پشم و زعفران بر دست
چو شد از زین جام پس این
خدا بزمی تسلیم هم شد
غیر از او فدای راه جان
می تقیم او بر جاست ناکار
نشست و بزم را پشت چمن کرد
ندام دیده ام در عین مستی
نظر به یاد بزم چو شستی
تسبیهای سهای که دانی
زیر شومخ نظاره و خوش
چو زین جیده او بخت است
که دیدن چشم در راه سعادست
چشمی باید به نامی زعفران
سفید این نموده بی سوخت
چو زین از بعد آنگیز شد
بر قفس کرم حصار رود

همی غار بدی از موج لطافت
کحل دستار عیش و شادمانی
جلال و جلال در عین شد
شده و خیر مقدم کو بر افغان
ز دل بپوش ز رخ زلف جان
چمن را از عکری در برین کرد
رحس با قند تس بر شستی
ادانه با جفا و سخت کوشی
نکب با شیده بر جسم ندانی
قمارت حقیقی از حصار فردوس
ز دل به بخود اسب است
قمارت با شستن احراج است
نزدک آتش با قورح خوش
بنا بر سعد و در بر جاست
زیاد از مزه خود شیر زدند
تا از حصار موج باوه در خوش
لا اذن

دل عشق سدره پنداری

ز باطن قنبر و ستار

نکستی به جلالین رهندگی

ستادان با قیامت کبریا

کمی صفت بر تن سنی سازد

ای جوان سیاح سحر

جو بر سر کمر بست اداست

شد بر سر کمر خطایق

جو بر کمر بست این عالم

ز در صبا بر تو زدید

بیا گو ما جو غنی ست

شکستی در نه انگو دلیها

چو منم بر بندار هر دانه

در نام تو با پای با نری

بر پای هر سرگرد می

غودش با بدی علی شاه

کو ز کوله بر نایب جان

بنالسی سود با کرد ایسان

کنار وقت هر صفت

شد خیم سحر و جواله روی

کل رخ را و بزد شد غریبان

سیندار بیدان کلبه

بپر در جهان بر ناز او

خاک رسیده و انداز او

بر آید از دوش بخورس و باد

از حد چشم و بافتن

نمود رقص و نواز

منه بیا با حال سپید

تو در پرتو نور دل	اندازگار منج بسمل
نور پرتو نور دل	منه و جلال حال بسمل
بیا نشینی در حشمت است	بر ازان شود عسر و قحط
بیا نشینی و عفت گار است	منع جزایه نظر است
بیا نشینی عزت بدو است	هوس در پی عشق جان و ملک
نهال نمانت جان برودم	قیامت قبل از خاطر منم
مردم جان غمایت نشیند	بیا نشینی کرد آب چشمه
بیا نشینی نوبت بیا دریده	چو برف چند خواهی بود در راه
ببخشیم و با او ده و چند	چو دهنم که بیان مار چند
همه بازاریان سر بازار	سایه رخسار آورده در بار
شور و سرواں هر دو کور	زبان تهرت مردم سحر کور
کنه جان لوح سوب عقل	چو در کل نثار و ریح دل
پایست سازم سواد کور	علامت کرد و انبیا کور
به نور سوس حال خوشی کردن	چرخ در زلفانی کور

زده طالع امانی سے وہ اور گفتنی فہم کرے

دل پر ہم اور ہم بناسد اجابت دیکھنا نہ پاسد

وہی و در شرم اور شرم غبار سبب دزدیم کہ کفار

بیاساتی و درد آگاہ دمت دعا عاشقان و درد جان

قبولست انجاسی عاریت از بدہ جام و پاسد در اختیار

در سوہ خاتون و شہیدان کلامی کہ سی و بیست و یک

وہی و در شرم اور شرم غبار سبب دزدیم کہ کفار

قبولست انجاسی عاریت از بدہ جام و پاسد در اختیار

در سوہ خاتون و شہیدان کلامی کہ سی و بیست و یک

وہی و در شرم اور شرم غبار سبب دزدیم کہ کفار

قبولست انجاسی عاریت از بدہ جام و پاسد در اختیار

در سوہ خاتون و شہیدان کلامی کہ سی و بیست و یک

وہی و در شرم اور شرم غبار سبب دزدیم کہ کفار

قبولست انجاسی عاریت از بدہ جام و پاسد در اختیار

در سوہ خاتون و شہیدان کلامی کہ سی و بیست و یک

نمیدانم حریفی آتشی برافروخت / کز دهن خون شد و خون در کار خفت

نمیدانم جسد آدم دینی دل / و هر سو تو در کج زمر

چینی میکند کان شو البت / به تکلیف انرا تا بر محبت

در آمد با نران لطف دیگر / داس ستره چرخ کل کرد در بر

شد از عهد سیاسی آن دنیا کوش / شهادت نامه خون سیاهی

نه آن نازکین کل سیر بهر بود / می لعلش نمایان از بدن بود

دشیر هیوه اش چشم تماشا / کل یادام کشته در نظر تا

نمایان همچون خورشید شفق / ز کسور سیاهی شام پرورش

لباس آتشی حشر شعله در بر / فروزان اختر کتب سحر

غریزان شسته افتاده بر شک / جانی بنحوشانی بکزد آن شک

«اگر آتش سبیل خانه دل / جلال مشهد پروانه دار»

پهلوئی چشمه زلالان و خشت / جوشن خورشید با جامه دامن

بیایان عتاید و یاد / جهلا فتنه و اسامان بیداد

بیایان غم سرق حاصل / بیایان عاشق رسوا در دل

بکام دایره زخم جان شو / خواب میکند غم مهربانی شو

جاشی از طاعتی بیدل گیران	خانی سینه بپشتی و نشان
بگویند شاید آمدند بدش	از ابر تر چشم شد فغانس
نهار نشن بر چشم دستید	تو بندار در یک جاد میده
رفیق می بر پیش ما و ذالعت	حیرتش از نزد کلفت
کرن بر دل جوان از لیجان	غم عالم گرفت شکل انسان
ز جان راه شیطان زد و دوش	ز خا غر طوق لغت در کوش
ساز و پیشایم ناموافق	بقرینا سر کور صافق
لحده آغوش دیو مرک دیدن	زبانش زخمی شون بریدن
کره در جبهه بخت سر مار	دوم مغرب ز ابر دیش بدیده
سبب دنگی تو تا نکته بریده	سیا بر سر رخ بختش دویده
ندادند بر داز جابلاش	آهی دیو بپشتند بجایش
جو بر معنوی الفیه کشت اکاد	نجوم حمید همچون طره آه
کشفش از نقب کارشته خمر	نعت در دیده ایل بویا بر
جوانش از دید مردم بر من شو	بقوا بادل عاتق رفعم شو
ندید از گفته او هیچ جا ره	بنوع حب ناله تظاره

تو که در آن شب از صبحت آن طایفه موسی برادر
در چو تن آن دیوانه نو ساز جانکوب از معنی عزیز پاکباز
بیاطلاع بیدار در باب در دارد فتنه عالم بر خواب
چندی مگوید آن افسانه باز در دست هنوز چشم حلو و مانده
شبی در خوابگاه خویش در گذر جوفت عاشقان حواس غلغل
از رفت خواب آن عادت گزینا بجای که در انداز نه مناسب
بیمباشی ز شاد در در بدن رنگارنگی در پرید
نمی آوند لکار چادر خویش کل رنگینی بهار بسته خویش
کجای از نو گرفتار آن خویش کهن افشانه سرگرد خویش
در در کسوتان خواب بیدار هی بصر عشق یوسف بهشتگاه
خود تار با حسن جانفرایش چون قربان انداز رسایش
شست و قیغ کند دل سپاه نمره اش عارت کز دل
بفرستین فرکان جگر تاز گفت به از غویان طنان
که از دشتی باد لکافت چه میگویم کداند و آه
در دشت بکشتش خاکزیده خویش از استخوانش سر کشیده

خیار و نه نام مرغ و نه خط
نظاره آن دل فکرمند

بکلیت بی مثل آتش صفت کار
نجا کس نیست کرد باز

نشد از رف و رف و غم شرم
که پاک نیست از غم کس کرم

نه آن غم و نه آن غم
که او آن غم نیست غم است

بست بر یکدیگر بر دم عالم
چو دو دوسه برودند بام

زادنی نماند آفرین بر دشت
دیش را جوش افشاید دشت

نه یکدیگر نه با غم
و کاش نشسته و کاش

چو فرود آمد بر کوش غم
بیاد آمد از احوال غم

چشمم دارم آن نظاره عیان
ز دست نه از غم طاق عیان

مرازم و شستم از باران جگر و قوت
غریب و مست عیان و قوت

تر فساد است بر زلف مرست
تفاوتش ز شسته شاد قوت

ولی دور است از عاشق لواز
از تو سلیم و از مرید بیاد

بمان بهر دوستان و دلم
بر آید که از غم غم جان احباب

بجاشی بر در دستور با شرم
ز قوت در جهان مشهور شرم

در این نشد سوار شنان جگر و شرم
مرا فاطمه و دیوانه فخر

روان شدن از این خانه	بنیم با پیشی در بوسه باد
بنیان کت خسته از کنگره	ز رنگین حیدر زبان در غنچه های
لب از علامت و بوی	براز یاقوت کرده عقیقه و گوشت
در اینک بیم از صحت نگر	سایه اندر بر چرخ زاده دیر
به انداز رخ و رخسار	مرا در رشتی حد دل ها نام
گذشتم از کرده بهیچان	با قلبی سماعت که خدا را را
ندادم بعد از سر در این مقوم	گفت از من و بسیار این
حوش بد اینم کرد و گوی	بروختی خود گشت و شکفت
بیا که کج کام و دانه از	صفا ز فانی دیوانه لذت
ندادم بر کف و لبم کرده	ز جان بر فاستم قیسم کردم
بیانیت تا مرا کدام بدل عا	محبت خانه خود را بیاران
در این صحت و فاضل گشت	خود را در هیولان مشافقت
برآمد از هم افروخته و آمار	و بیگانه اقبال در درد و
فرود آمد از اینها عاشق	کیم شد فرسود از عاشقی
غش بر لب و رفت خوش از دل	براز مار غدا نکرد نمر

در احوال از بیفتنش حکوم باب و بیفتنش دست کسرم

زود و بی آن مشوق و نحو بجای زدن زدن دست بران

هر دو دمال نیز از اینک کردند زنده و زنده و خاک کردند

گرفت هر یکی در پیشی و دست روان کرد بر نفع و شک پای

نه با خاطر یاران انداخت و این خویله از دوزخ کشت

نشان نامی آوازه دیک صد از این بسم و نفع خاک

ز یکوش بهج و ساز بخیر با یک شکست ساز آواز

حدیث عشق دارد طرف جوشی خود اف نه و ابد یکوشی

یکوشی آنکه گذارد و بردها از هر کوه در دل میکند و

بیاسانی بجای اسیر و آواز و خوانم در دست و سر اسناد

ز نظر فریش بر خود دار بانی بسط آنکه باعث یار بانی

آوردن و بریده و جشمی بران و زخا و بر در نظر و دهر

دستور و در دستن برای هم آن که در دست و دهر

غیر آن انتخاب سینه دینا جواب معطر زلف برینا

پوده و از انتفات بخت بیدار نیاز آباد خود را سکنی یار

زبان و دگر و دگر و دگر و دگر	چینی سرگردانک بنا
و آخر کردیم و سار	بجسم تو مانند کرد خواند
چو از خود روشی خانه دل	کرد کرد بر سر و نه دل
در شک فانه ام از خود دل	چو شب عجب طاهر و سحر
و نقد و حبیب و حبیب	نیاز کسیر نه ناز خودش
که از حسن و حسن کرد بر سر	هواد آتیه پر شد شور
نمازش رایت از بس کیم نمائ	زمین و آبر کیم هر کشته
گلستان زاده مار غنچه	بهار سنبل و در بجان ایام
کینسان کافران و درگاه	مسلمانان و مار فاطم از یاد
غلامان خطا از خطا دور	بجالم و در دست کشت سپهر
بر ستاد این بند شعله و زیبا	ستاده بر سر خدمت بیک
عمر و کس و کس و کس و کس	گلستان کشت و فاطم و کس
زادگان و نماند بر نیز	باند از انارت کرم مهر
زادگان و نماند بر نیز	برعت جفان و کس
زادگان و نماند بر نیز	برادر خوانده مار شود و کس

سزایند انکه خواندند زنگار زوش و خیم جبهه شتر

زبوش علی را دیکه و طایف جبهه سران عقل و خوشی و عاف

نی دایمی بودن زار و دایم زنده اندیش عهودان را جگر

جوانه خانه میوان در شربت بقدر دق ملک مد سرون

محتاج خواجه موعود داد ز خاطر عقل و دل شکست گشت

بغضن سامان بهای معیشت به باشد محو دولت شان سرشت

بهاهفت خود اینها چه حرا به زبانفت دل و روان غرر است

ملکانه را و کردا بجان ساز چون دل سورت خانه راز

در شش برنگر در اندیش نیست نفا امر دل ایام حسنه

در شش در دیده نشسته بر آ زبانه یکی شده خط نفا

کپی مرفت شها فویشش کپی می خواند تنها سوز خوشی

زین آرد ملک را در بر به شراد شک و دیوانی بر سر

بیزه رازان حد شکداران و بیهوده از فتنه بشی دارد

کس و انفس از شهر و قاء به بیست ن خاتم هم از آید

ملی بدان که کنی بهت بهاب نفا به نظر از دور ویران

بیاش در غریب خانه ما شود گشت از خانه

بده جانم ز چشم افکار عباد و عیال کرد و نه کار

که گفتن زبان برادر عشق لبه پای و از آج سانه

نیشی و فتنی سلاهی و لایه ای

سر باز در سوال بسندان خواس آید و در دندان

که در خانه استاد ورد ز آب چشم خود غدی که

چشمی فرمود در زلا ویر هر کنی در دل است

نخستین با پس خود میدان زبان وار کوهان و میدان

کمال این بخیر در استاد و حوام چشمی الای و لای

بمنده باز زبان عیب کوه و شد زبان را از منته

بهرم همچو نیم فتنه امروز بدست آرام ثواب معصیت

ندارم ناب و نند خواب هر اسم چشمی زراعت و با

عمر از چشم بدتر رسد از هر طعل انگ خود از بدنا

وز فاجات میار افتنه خبرد کشته با چشمه ختم را بریزد

شهره تر سراد افکار خوش ولی بیم بد بسیار و خوش

مرد در جادو واقف از خیال نهان میدهندش در جیب خیال
 و این سگلی و نهان نامدانی صفتش میخواند و میساز
 حفظ را از عشق آگهی گویند بر او چشم از برق باد بیدار
 هر روز در این است بی مکتب شکر خنده ایست فلک
 بوی بد و فلاخش و صفا و کمر در سرده چرخ و شمشیر
 بنامش میگوید مرگ از این خدا او هست با افعال و ارکان
 خشی با هم نشسته اند در این بنام او یاز ماهم کرم معارف
 سوال باشی از هر یک خودی جوابش در زور و زورید
 ایجاب آورده کوز از سمن کوزه و خشت کشتی و کشتی
 کلام شوق را در بر نه کسر لکام جلال اسیدها جگر
 در آن خلوت در بندیم عسل به در جیب و اندام
 نرم عشق نهان بود جادو خطرات پیش از آرزو
 بنام در این علم تا مرده ز دنیا درین سینه اش جان و دل
 نظر بر این که در این جوش و بنام جان می جوید عیب کور
 و نام او زوزدان بانشان عید نام و نام و نام و نام

چو در من غم ز آند خردار	سعد را گرم شد در سینه باد
از آن تخم بدش کای کرد	نهال سبزه کار شایه ریاض
ز اول عهد خردان سرگرد	بعد در انت فزون مخه خرد
در این صبح و درم چاه	نهال سبزه کار شایه ریاض
ز عشق جسم شکوای است	زهر آتش در کباب است
و درن فامی است آن بر	ز قاضی بوی از دستش بود
نهان در غلت آن درون	از آن خانه دیران نرو
ز نقد و خف کا از آن بر تعداد	بنا بر ریو و نهال داد
اگر ز یکوه خواهد ماند بکند	دل از ورزند و در دست بکند
چینی میکند فانی بر کوه	سمد فتنه با همسر سرگرد
اگر از سر از خواست	ز راه بچا و بیا و نیست
چو در من غم ز آند خردار	سعد را گرم شد در سینه باد
از آن تخم بدش کای کرد	نهال سبزه کار شایه ریاض
ز اول عهد خردان سرگرد	بعد در انت فزون مخه خرد
در این صبح و درم چاه	نهال سبزه کار شایه ریاض
ز عشق جسم شکوای است	زهر آتش در کباب است
و درن فامی است آن بر	ز قاضی بوی از دستش بود
نهان در غلت آن درون	از آن خانه دیران نرو
ز نقد و خف کا از آن بر تعداد	بنا بر ریو و نهال داد
اگر ز یکوه خواهد ماند بکند	دل از ورزند و در دست بکند
چینی میکند فانی بر کوه	سمد فتنه با همسر سرگرد
اگر از سر از خواست	ز راه بچا و بیا و نیست
چو در من غم ز آند خردار	سعد را گرم شد در سینه باد
از آن تخم بدش کای کرد	نهال سبزه کار شایه ریاض
ز اول عهد خردان سرگرد	بعد در انت فزون مخه خرد
در این صبح و درم چاه	نهال سبزه کار شایه ریاض
ز عشق جسم شکوای است	زهر آتش در کباب است
و درن فامی است آن بر	ز قاضی بوی از دستش بود
نهان در غلت آن درون	از آن خانه دیران نرو
ز نقد و خف کا از آن بر تعداد	بنا بر ریو و نهال داد
اگر ز یکوه خواهد ماند بکند	دل از ورزند و در دست بکند
چینی میکند فانی بر کوه	سمد فتنه با همسر سرگرد
اگر از سر از خواست	ز راه بچا و بیا و نیست

بر آوردن

بر او زنده شد راه خانه بر او در آشی پنهان خانه
 برون کردند از پیش درگاه جز به دم کوشی عاشق زار
 دل به جان غریبه بچرخست او به زانویی در بسا زخمت
 یکی خست به راه کار آمد یکی از قید کشتی باز آمد
 این بزم به چو زانویی راست بکشتی استقام از خوشی بکشت
 ره را به چو بر ناله بچرخست بخانه در دنا دار کمر بست
 جز زانویی خوشی به کار جز زانویی خوشی کمر بست
 آن است بدلی و لدا از خوشی هر کس از در خوشی بکمر بست
 سست به چو قرآنکها بخانه در دنا دار کمر بست
 بی آن کرد بسوا رسد درخت چنین چو بسوا رسد درخت
 به در زانویی چو آگاه کردید امیر و چو زانویی کردید
 سست به چو زانویی بکمر بست بخانه در دنا دار کمر بست
 فرستادنی جوانان خود بکمر بست چو زانویی بکمر بست
 نصیحت کوئی غافل زو لها همه آسوب به زانویی بکمر بست
 به چو زانویی بکمر بست بخانه در دنا دار کمر بست

ز جام بخور در سینه خنده بدر جانکد از در کز سینه
 زبان با اثر که ز کشته کن در نظر را تر خب دارند
 خورشید زخم الفیج زردند ملک نشیند از آغاز کرد
 جو کفنی در هر آن خویش کرد ششینی و در آن سوز
 جوار این از خوشی سرور زبان تنه او شکفت از آه
 و بر کرد در آن خوشی لرید بیخ و در آن طلب سیرید
 لکونه کار عرف خود آید در جویهای سیر سیرید
 نهی و نه از این عالم کوه خیار سوده غریب آید
 بدر از کوه خود بند شمای کزیدن کرد بهار از بندان
 با سلاخی از آن درویش حدیث مدح عشق از شادی
 بیک عالم خوشی غازی ملک و کنه در دم در جلد در
 بجز آن حال قاصد فرستاد به عشق و به شاد و به جام زلال
 در حال شمس جالست و اقیانوس در جبهه آینه زلال
 رفته بشو و عدم در حق در عشق لا و با پست
 با احوال آن معجز بشو حدیث و در آن مظهر بشو
 بدر در مانده کار بشو ملک و غایت ز غایت بشو

دست از دست زحمت از سر افردد بر افکند بر بند بند وجود

چشمه بی یار و فکر کرده ماند در دکان چند را خوا

زنت غنی منشی سینه ایشان همه خون دل و قاطر برشان

در اندیشه بار بار کرد در دهن از عمارت کوه

در این یک مقدار فکر زانسان در شب بیدار بند فکر بر جان

روحان جهان بی جا سر کرده در محراب محبت چنه کرد

بر آستان گرم و سر عشق دیده جوانک اندر دلبها آوریده

مدح شایسته سینه سرش نشاء ساز دل بتنه نال

طبیعت خوشش بود در مجنون رفوکار و اعتبار بر خمر

ملک از نوکت مسند در عشق وزیر اعظم شایسته عشق

در حل الجواهر صفت در آرزو دلیله بیستی

در بیدار منشی شاه کرد در سبزه خود در قاعد در عذر خوا

خوان کرد اندیش با عی و زدن در دوشی سنت باید کرد خوا

چه خواهد رسد اگر دمساز کردند چه کم کرد اگر مهر کردند

عرب در ربه آن سر و دنیا خود آید همچو غصه نسته ارجا

بر کف بر رخسار سوز شکایت از دستش جگر خور
 در پیشش بگوشش دل پیوسته چه برز بر کمر بدو
 پیار و نیشش کرد تکرار فرستادش بآن شوخ عیار
 در دم پیوسته اندیشه نفسی سوزان و طاقت در میان
 در ده بدستش نشاند و در ده گشت و در ده داشت
 در عشق و عاشق بر تو کز آنجا بخت از میان زنده بخت
 بر آن پیشش کار بن شد کرد این تمام اظهار
 در در این دو چون دو دره صنی جهان غارت کرد و زود صنی
 غبار حله گاست نام جوشی متاع کار داشت خود زوشی
 بگو ما از تو سرگرم چکیدن خود ما از تو سرست رسیدن
 نسبت نام هباده در او رسیده از تپه و زبش زخم کار
 چه تند است این شکر و آینه خوش سر خورد و پدید کرد و پدید
 خندم نام تو از خوشی رفتم بر از غصه بلا اندیش رفتم
 ز نظر شدیم بیکار نیست قیامت دیدم منشی از دست
 که در تو بدم مایه مددست عطار کس سرشته از دست

بیابان از تفویض بسپهر سر با جلقم در غنچه بر
 بیام کرد و زین منجم ... بشمار گشته اعفونست دکار
 بیابان از چشم سدا روشن در غنچه با نو نور دیده من
 بجای خوشی دردم، تو ز فانی بیابان از غریب رسد
 اگر در سده روح از من منی کتونا دفع تو آدم
 فراموشی است کار خوب و بد فراموشی است طرز نند زبانا
 تو هم از ارشاد شایسته ز در خوش خطا از دست زین فراموشی
 نکتانند چهره شود تکلم ترجم جلوه کردند در تبسم
 جوانی داد آن بیار بر کار در این بنام هایت بی سرکار
 کز آن بر روحان دست ز کف کز آن از بران دیگر رفت
 در این اولد با نیش است در دو عشق از غم و غم
 و بنیر را و نخواهد شد و این پیش لب و لب و لب
 اگر راضی شود هر کس می سر زین است و بحر می کردن
 و آمد در کس دارد او آید در قفا افتاده او
 در این حرف حجت بر آغاز و در این و مدار بر رفت

بد و جویابی کرد و سرش
 مرد و بخت و بخت و بخت
 برین پیغام نتوان دل نهاد
 در دشتی را از درت داد
 حدیث در دندانان است
 در صد و ده خالی از رست
 نهی و سر و سر و سر
 جو طوطا به سر و سر
 دوم بدین آواز بیداد
 و نیت و نیت و نیت
 اگر چه صد حاضر جواب
 از صد و شصت جوی سیاه
 روان شد غمزه آفتاب
 نسیم نیره روز به سر و سر
 کند از کرد پیغام شنیده
 حدیثی از لب گوهر شنیده
 حدیث عهد یاض غش خاطر
 نسی دل و دریم خاطر
 مبارک طرح آشتی است
 بر نشان از انوار و سر
 عیان بیدار و بیدار
 مکرر ارم خود و آرام
 قسمی حدیث و حدیث
 از حدیث و حدیث و حدیث
 نمانی گویند کان میر جوان
 طوطا سر و سر و سر
 در بیت نامه کند حضور
 نوزاد برادر و سر و سر

در این قلعه است نه در آن محبت محرومه داده ایمان مجتهد

رضا دارم و با هم یارباشید کشتن کای خجاست با شنید

مرا با شنید برود و در دیده علیا رسیده و در آرمیده

بکن از نزال ساهیب بعشق تا غلام نمیده و

بشاهد باز نرسد محبوبان بجانش برید بهانش و

بشنو زده که برود و بسبیل ز که با شش و راحت کار و

بکن تو به دکنی و امان بر غمی کار و ز دست بهایش

بر فاضی و بسبیل نام دارد مشوق فدا در جام دارد

بیان نو بهار در پیش زلف بیاد مهرگان سرعت چنگ

بمان با غمزه یار بفتح کشور دهار افکار

بعهد باز فاد ازین بیان بقوار تا رسیدن اربابان

ببال توست از خود رسیدن بسبیل جلوه از خود حکیدن

بآب چشمه بار دگر از اس مکان علمیار با کجاست

بباش باز آه غیر سوز کشتن ساز و ساز و ساز

بسبیل کار و در دستک به تخم آینه از دست حکیمانه

بهرین نگاه خفاش
به غمخیزان گاه

نمایند صبا صبر و پسا
به ابله ها در آب و گل

به همه انجمنی در سه فراس
به ترس و کوه تا ز کیم لحاس

بچه در میان کوبه و زبان
به طوار درشت نشسته جوان

بناخت عالی ستاره
بجاه بیست و نه ستاره

نگه جوانی چوین
به بختی که در خانه و جاه نگاه

ملطف و پیچیده ز بار
بصورتی که شوق انگیز دیدار

بدست اندازد و کان چکان
به بند کجاست حسن خزان

به ستاره در شوق زخم لب
درست افتاد آن طوطی نشسته

به کشتی بر سوار سینه سرد
بسیر ز غم و اندوه زرد

به ادب و ساد و مردور
به زین خالیست دلاور

صورت نامه دلداران
به سیرت یکی سازت حضور

بخوبی به دلبران ماره و زده
به کجاست خفاش آه زده

بجای تنی در میان خبر انصاف
بمردی که سنانا مریضه لاف

به دهن نغمه اهل وزارت
به سود و زحمه سار و جاب

بیشم شمع ناسور حکر تا	غیر کان سیاه نشتر
به یعقوب سزاوست داده	یکمادر بی توقف فدا
بنی نامه عصیان سخاوتان	بر هم فاطمه خند در داران
حقول و دمل سر بر یک باشد	دل در نیم یک تلک باشد
بغیر از راس و رنج ارم	بغیر از صدق و دین نایب
حدیث کس را در خوشی گویم	چو آنها خوش را خاموشی گویم
بیشام گفتیم از کرده خوشی	چهاریدیم بنی برین آرزوی
شعوریت ^{روایت} از سر تا پا	ز سر در آینه کعبه شد
مرتب است ^{روایت} چو کند نامه	فرسخ سوخت و زمرگان خام
بفاحشه ^{روایت} باده پرند	نظر شد برین شد باد سحر شد
چو حرکت براه ^{روایت} ز پیشت	رسیدن شد بهیسی آید
بسی نامه سو کند مضمون	رسانید و غم از دل کو بیرون
عزیزان نامه داد اندر و فرخند	عیار اردو مشط طبرانند
ردان شد ^{روایت} بهر معصود در	از ^{روایت} شد و فارغان ^{روایت} فیس
ز خلق ^{روایت} بر و از ^{روایت} و لشکر	باست ^{روایت} عیال ^{روایت} شد ^{روایت} در ^{روایت} زجر

بمستی و مستی در دین و دنیا	بمستی و مستی در دین و دنیا
بیا بوی سدره شوق نشانی	بیا بوی سدره شوق نشانی
در آن رنگ رخسار و دال طاقا	در آن رنگ رخسار و دال طاقا
چو عاشق در بیا بوی سدره	چو عاشق در بیا بوی سدره
زمانه و هر شیدیه در دین	زمانه و هر شیدیه در دین
در دین از دین و دین و دین	در دین از دین و دین و دین
ز بار دم در مغرب و باد سید	ز بار دم در مغرب و باد سید
دلا سانه غوغا باد کوش	دلا سانه غوغا باد کوش
خیال به خیال از سیاه و سفید	خیال به خیال از سیاه و سفید
ز دین به دین و دین و دین	ز دین به دین و دین و دین
نسب کور و نسب کور	نسب کور و نسب کور
چون باقی کور و دین	چون باقی کور و دین
ز دین و دین و دین و دین	ز دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین
در آن چون هوش و دین	در آن چون هوش و دین

74

پسند آمد ز خاشاک نیرایم شد
 جز خود از کرم بر سر رسد
 بیانش توانی کرد کارس
 شریک کو نباشد تو لیکار
 در دم از غم از دل در پیش
 خیال سر کشتن خانه در پیش
 خون من غم بر شایه را بکشت
 یعنی نه مریمه ...
 عشق زار من بود تیریل موم زیره شایه
 بکشت موم و طفل بر سر داد
 مبارک باد مرگ تو به سناد
 اگر باشد معلم خود فلان
 بانگ روز فوایدش محو
 اگر نیست طفل بکشت او
 رسم هر شب بکردن بارت
 این بکشت نشانی در آن
 پیام مادر میگوید با فواید
 در نیم سواد سواد
 نیاز تحفه پیدا شد
 غم ازاد عشق بلا زاد
 بعضی عشق او سواد
 تا بد گفت کار سواد با
 من و کز دم شنی تو چرا
 اگر خود بدست بکشت شایه
 بنزدان حق الفت کز نماند
 در پیش هم میل از خدا
 باقبال سخن سروده

بروز مرشد شیخ مالکس مدد از حسن صد کفایت

یک خط در دو صد خود بنیاد

نکات بر نمود و بار و بار

زنده ای که طفل مرزاد

سین خوانان در حدیث و فاضل

یکی در زبان مارک کلی

است سیسی بن دیگر فراد

یکی در روغن دل سفت اندیش

یکی در افرام چند حسد

یکی عازر عیش و شاد

هر روز در غش

کار ماند از عافیت خوش

سرعت آن یک چاه بنوا

یکی بر سینه انوبت طلبکار

زده چهره غنی ز نوین استاد

بیک زلف تن دو صد یوسف

چو کل از غنی شده در دستان

بغنی در میان یک بنیان

و نامش در حدیث و فاضل

نیکو زلف

مراد خاص عازر و استاد

کتاب یکبار آنگونه در پیش

کران و اوقاف عازر و استاد

سليم در دوازده مقام

زلفت نرسد نیکو زلف

سین چهارم مشفقان و خوش

نویسنده صفی کرد اندک در

زبان در دوزخ و در سیر مار

و در دوزخ و در سیر مار

75

نمروند وقت مهر و بویند	بر حضرت افروزه سوختند
نظر کردند هنر بر در شایه	شدند آشفته بر از نور شایه
ز طفلان هر طرف پیوست و باد	و باران آن در وقت افتاد
صفای رخسارش چو بویند	ز محبت حلقه بستند و گزیدند
شدند اطفال از آن غارتگر	چو طفل از یک باغی و دانی
کشف نهاده بر همه تاز	در سیم اسم ز بیم اسم کنی آغاز
بت نازید و سبب گفتش	بزرگ غنچه گلها و میوه شیرین
چو از در محاسنی در بیست	شدند ستم در سواد کجا بخوید
آهی غنچه امید	سکاه از رفته جاوید بهاس
از جویند اسم چه دانند	بناست اسمش و ز اینسانند
شد اول از سرینانی	بیک اسمی او
الف با چو خوانند کرد آغاز	بهر و در او آمد و ساز
به پیش از الف حمد و ال و ف	میان عشق از انشای علم بند
ز می در عشق او با اللم گشت	عصاره از الف الکاه و گشت
چو بسم الرحمن فو بر منی بخت	مرخورد و بعد از کبر و بخت

بران آید چو پراز دوزخش شد از دست و امان داری
 گشتا طعنه زرد را باند خود بخورند زینند ز خو
 و در سینه و دندان نامانی ز عیش بر سر گاو و در شیل
 شد از نظاره اش زینکار شد بدلم در یک نقطه و خاد
 بزنگه مستدم النسخ رعنا بهاد اکتف بر سیم زلف
 و نندت درشت ازین کجاست و شد عینی از لب او چشمه نیش
 بجای کسوت آید از لطف شکیبی نموده خات کو، و خشت
 کشیک کانت با دو بخندان به آید و حساب به سهندانی
 زرد شک طره آن ماه فکام برین شد برکت زلف اولام
 زو مل لعل نوش و دماغ زنی شد بهر دست زرباط
 زیند از رحمت به از هر مژدن چو ماه سوزانند سر برین
 انجا معاشنان برویت جسم فاخت سرود از نادیده شجاعت
 نظر بر چو بران سردهی کم بد نظاره ما قالیب ستر کم
 شده با درازان سرو کلاه شمع از صند و سوزن می سا
 به بد نرود او در دستان کوفتی از خوش نقل گلستان

76

همیشه از صبحها و شبها زرد در بر دوش بیت طلاست
 ز کتب علم شد در سر و آفتاد بر دوش خورشید پیاوست
 بهر ششند طفلان کنه خوشی بآب چشمها سینه ریش
 جدا از قامت بودند الف با بهشت بودند طاقست ماندونی تا
 سرچشم از عجب دیدن بنفش نقطه چشم در دایره طلک
 ز بار در دشت توان خم شد سرش بر آن پنجه پانجه عدم شد
 زرد دروغ و دریا باطل در پیش شده سر زده ایستد خوشی
 زبان را جدا از آن سر و آردد چون آگاهان زنجیر خود بفریاد
 دوید از زمین سپیدی با دل ریش بدندان تا نرفته دامن خوشی
 جدا از دوزخ را که حور استیلا غمیشی بسوزد در ج
 زرد در دوش طعن نشسته و نشاد ز آب چشمه ترند دره
 جدا از طاعتش آنشوخه دیده انقباض چشم فاشیده
 ز دود کار آن خود نشسته تا با چشمه عانی دیده خوش طوق
 ایستاد در دوشش ناف ز پیشانی که غم برضاق حال
 غم در سرش اندک است کم سرش از بار که غم در غم شد

عدد از طراز او خاطر نام که قمار سپرد دور آیدم
 صحرای روان به مهر و چرخ شد دامنش از قنار دیر خنجر شد
 ملکیم جان نگر با او دوست چشم هم در بار خود نیست
 ز شوخی او دل از دست داد سر سود از در خون فاده
 بیاورد به نامت که شده بود است خنجر از دست که
 قمار از رخ و غم با بهار جوی عالم مشافیه ملکوی
 خوشی کان به بهار جان نگر غم از رخ و غم با بهار جوی
 شد از آن شد ملک بیکار ز غم معنور هم بهر بردار
 ای در ملک کامر خایه همی نشسته خرقه بران عاشقا
 ز حرف خط زبان فایه نیست حدیث قطعه بهیه کی استدا
 به راه کار خار نگر جان جو بهم نشسته آمد نمدان
 مانند ز صحنی جلال که کردید سر را نفعه ادراک کردید
 شد از ملک نشستی نکته دانی اگر باور در ابرامها سا
 با دست کتب شاهد در آنم بنهری کوه از در آن نام
 ششیدم دور از طراز شمار و از ملک بگو ترنم جار

مقامم چو شاه نواز	حصو ما کفایتش از نسی
کتابم در پیشگاه داشتند	مراد از بدل خود نشانند
مردم جانب ملت انداز	بامید قاشاق نگار
در سیاه دلی مرز دهم	بر آمد بر دلت خودم
بش بر درده نهای	بگوئی شاهد نه نازم
خود را بر سر برون در ماند	مراد از مهر با نهادرون خواند
بلا کردن لطف و محبت	زیر آلوده رفتم بکشمش
لطف بر طرف از دینم	کجا بیشتر دینم
غلط کردم بکند سزا ز بدست	ز دست مریدان از بدست
بس اندک سوره اصلاح بخواند	بمهر او انبیا بس دامر نشانند
بکفتم کرم و حق	بسنش را و کفایت فرید
کفتم کرم و حق	کفتم قشش لقمه لقمه
میاد این شود اخوند خان	کفتم یا نتم زهر زنی مخور
بده جار و انش زین کجور	نیاس از بیار عا چشمند
شبه جوان دهد اندک	نمود بشکر عمارت

نست و خوشتر باشد از غریبه و او را بشناسد و بداند

و این است که در میان اینها و اینها و اینها و اینها

و در میان اینها و اینها و اینها و اینها

و در میان اینها و اینها و اینها و اینها

و در میان اینها و اینها و اینها و اینها

و در میان اینها و اینها و اینها و اینها

و در میان اینها و اینها و اینها و اینها

و در میان اینها و اینها و اینها و اینها

و در میان اینها و اینها و اینها و اینها

و در میان اینها و اینها و اینها و اینها

و در میان اینها و اینها و اینها و اینها

و در میان اینها و اینها و اینها و اینها

و در میان اینها و اینها و اینها و اینها

و در میان اینها و اینها و اینها و اینها

چو عاشق مانند زلف برانده در پیش	بیا سس بود بنویس بر فتنه خویش
در پای خاطر جان خود است	خلاف در بر بار آتش دور است
بعد و عده زود دارند بها	بر کشت نام تنی در هوا
نیکویم و بر غم سوخت	بقول عاشق مکنی گریست
کزین به پیش تنی در صبح	سر با علوه شود مقصود
سرسبز و سیرین	در بون و خون بر سر سار
چو در غم نشسته	چکیده جان غم ز کشت
چنان قرص دلال تن نمود	و بند لاریج هم گریست
چو با غنضادش خنجر او	نظر کاشع دم جوهر ملو
باب به جوان اهل طرف	زبان بر طعنه نوزد نشسته برن
سرمه دوشی آن زلفی نگار است	سینه لبر و دیش بود پاره
خون ابرو گلشن مکن او	گل خویش به دمه در دامن
نیکویم و خوشی در گم داشت	و یک خیل بر سر امراه برداشت
لب سفید بر آن فضا کشش	ز خد بدین یک باغش لاریش

خانه او در آن شب فرومان . همان شب خانه در آتش دل و

نیاست بفرموده در راه درگذشت . به نیستی و نیستی و نیستی

کجیم تو سحر و جادو را . شمع دکنی باد مراد

چه تو سحر و جادو را ندانستی . عجب شمع دکنی باد

محبتش از باران باران . صد از چشمتی شمع دکنی

مدیده عقل سرشته از مایش . جوهر از فاضل عجب عایش

نورینه در پیشی نقش سیم او . جواب شمع دکنی باد

چو شوق عاشقان در گرم ناز . جو ناز در این شمع دکنی

صبار نیست سب آری بدند . بر زین سب دکنی در زین

مثل میخواید آن انداز جفتی . سبک در خانه زین شمع دکنی

نه دایم سرشته ز روی جفت . ز طبع شاعر در زین

زین طود و طود مازاد علی دین . ز غلبت ماه را سر کرده

آینه مانند به تاج دران . زیار خوشی آینه سواران

معانی بنشیند عاشق و میان . بهار جنتی طاهران زیان

به غنیمت کز آینه سینه . بویک برق زلفه جسته

گرفت کنگ فشار دل است کنگی ز دم شکوهی در دست
مقرر کرده در خدمت کند هر چه آید در آن بهار است
بست و با هم با زدن دل در دلها ز کسی میدهد بر دل
جوانه را در میان کفشی به آید در زنجیر کا و خشن بود
نیز آید به کام سر است خشان دل بدست به آید
کمی سگفت گردن زنی او نمودن راست کلمه در دست او
همی بخون تا میگرد و فریاد رگاب سایه ای و میست
چو بدیش باز از آن در غم ز نسلی دل غم به دست کند
که گویم چند نفس به کفشی از دل در میان تهنات بر دل
چو بینه من هر چند غم از آن مطوفان در چشم آنی را
از آن سو ماه در آتش زبان و زین سوختن کرم بر زبان
از آن سو کوه طوفان در طلام و زین سوختن در چشم زخم
از آن سو آتشی چار کس از زین سوختن و عاتق زانو
از آن سو زبان آه حکایت زین سوختن و زین سوختن
چون بدست خود را کرد به زین در آن شکست ششم معلوم بود

برون است نه بیرون است چو نفس با خاک راه نیست

پندار صبر به است گسیدندش غریزان ناگاه

زحام پایه ساقی کشند است در خلوت برون مرید است

پایه ساقی ببار شود رخسار هوای زلفانی از خود رخت در

بدنه و راه وصل یوم به نام آن بوی خوش بود گویم

ان را در دست بیایست بدست سحر و جادو است

در دست سحر و جادو است بدست سحر و جادو است

غیر از یونان به نعل مبرور به ایران کرد از سالها نوده

خانه نشی تاب دور بهار دلداد بخود محمد هنر مکتوب کبار

در جبهه مبارک وصل یار دوست یکی از خود برون زلفانی خرد است

بدرخشش معانی خاطر دانش شوم چون نامه خفته فامد غویش

شندم چید عرض بدر کرد مسیله دوده را بر من ز کرد

در جبهه مبارک دلان زارم کتاب آتش شوق شکارم

نه سحر و جادو نه زردی زردند بعضی از جنون را هم غوغا

بدرخشش معانی خاطر دانش ز جویان میکند آزار بسیار

جان نغمه در جبهه غزاسا کند ز خویشانی زلف
 شد آفریده از جبهه کسری بهوار صف
 برآمد جانب عواجم صیاد به بجزیراد خویش دل نثار
 در دامن همراه او دوزخ شکار بنیاد طوطی غار محشر
 ز بزم ارانی بارگود آگاه در دامن قصد شهر بارگاه
 تو باشی ای حامی و حفظ از لشکر علی بن محمد غازی
 بهر زنجیر بر تویدم نظره یکتای انبیا بیدم
 چنین رفت بدین روزگار بخت خیر یار کرد
 بر آید بکینه از کوه دشمن بیابان آورد راه عرضه دهن
 بشیر مار چون نژد بکتر شد لباسی قاصد عرض خبر کرد
 نهان در کوره شد ز کوه آتش صدا کرد اند آواز طوط
 چون شد آمد اندر کوه دیر لباسی قاصدانه کرد در بر
 هر سر آید ز شهر شهبازان خردم ز حال جانگدازان
 نرساده غریب هم نشاید خبر بر مقام و کون نشاید
 پیشانی کاغذی عهد و پیمان و نامش نماند عهد و پیمان

به در سوخته زین سحر
 زان سوطه نه بر منوفا
 چنان خند رخ تو عالم ماندگار
 کشید این ترنمه گلشنی در آرزو
 کشید تا بداند سر کار
 بعد بر عمرش یاد سخاوت
 برفت پیویازم در شب
 قیامت بعد از سرش کش
 از آن سر که نفس در می کش
 زبانی صحنی دوکان کلمه بدو
 بر خفته اند از نه کار
 حباب کاسه سرش خود دار
 بیت از صف و شعر عیان شد
 جهان پر سود بابت الا بان سه
 بروند و در احد آن کار
 بجای نره تا آنکه ز نهار
 صفای فغان شکست گار دیده
 نهان کرد دیده و این رنگ بر سر
 ویران بنی فوج همه اندیش
 فراموش گشته دنبال فتنش
 بهترین رفیر زبان شاد
 نمودندش ده زندان شاد
 سر آمد سوز زندان بادی ش
 اسیر بوسف زندانی خویش
 چه زانما به شکلی غمزدل بود
 و کردی سبکی او رنده در کور
 جوخت دشمنان نادر و نره
 نقض تا سقف او در خره
 سبب همه باطن ظالم دروش
 تبه همه حال مظلومان بروش

اگر برون دمان بکنده مار / درسی در کهنه رانده در خار
 در آن محبت سیراها نفسی کمر / چو شاه باز منی با سر بحر
 شکو دغنی و شاه پسند بر سر / بر ندان کنه هم با ناز بر
 شده بر در بحر کز تار / کسان بود کجای یک بار
 یکی از دیگر احوال برسان / بهم صفت کسان را عیبران
 ز سوق خویشی با هم عرضی دادند / از کسی عشق میگویند تا داند
 قسم با نر زبان از بهر شکبی / بنابر عهد جان از شکبی
 و کرمایم از سر زندان تار / کنم ز کندی بط استار
 بر ارم زرد ما خویشی یکبار / بهم اسم دور از صبح اخبار
 ببقید یکدیگر استند راضی / نه سوز محبت نه هم قاض
 نسلی کرد پس شاهد در احوال / در مرید غریز آید به خیال
 خوابید جهانی کز کار استرقوم / بجاد و با هزاران سعه بر موم
 غدا از منقسم را بد میکرد / دل از زندان شمع را میبرد
 جانی بودند با هم گرم گفتار / در از قد حیده کز شد طاقت ر
 بنر وها کسودش فقط کمر / کوه و کوهش از دلف کوه کمر

[illegible]

تازه ای بخارنه گشت بخار خاطر خور کبد و گشت

لیکن تازه در بر کرد چشم کل مگرست از بی غوغی و بی بلبل

چشم سوختی زنده شد از اندک باز برسد بی غوغی و بی بلبل

و عیادت بخودان گشت چنان از آفتاب گشت بدین

تا نزد حلقه ای جدیده گشت از بی غوغی و بی بلبل

گفت از بی غوغی و بی بلبل بی غوغی و بی بلبل

بی غوغی و بی بلبل بی غوغی و بی بلبل

بی غوغی و بی بلبل بی غوغی و بی بلبل

از بی غوغی و بی بلبل بی غوغی و بی بلبل

چو سرد از دغریا بد گشت بر راه غایب خمد کرم دمدار

غریز در دغریا بی غوغی و بی بلبل

بی غوغی و بی بلبل بی غوغی و بی بلبل

بی غوغی و بی بلبل بی غوغی و بی بلبل

جد از دغریا بی غوغی و بی بلبل

بی غوغی و بی بلبل بی غوغی و بی بلبل

بیت اول
بیت دوم

و اسبجی درم برم سبب با من	چیز از دست غنچه بوشن
بر زنده بر تن که غریب ماه	دوازده صد نوران در عالم
در روز مصلحت بر چه بکند	بزم عاشق خند سازد غنچه
ولی دل در خیال یار نیست	غلامی انصرام کار پیدا است
نظاره افکند صبح نه روز	بیاظر محشر زخم جلد
با داور دیگر	ولی سوزن دلت در جگر
بر و پس نه لاله سان رو بر زان	دردن از آتش جان خوردن
بنا بر عاشق دوازده	بیاظر محشر جگر
نه جگر نه کس از این شکل	ز خود در بهادرش مادر زود
عذر خانه ناموس را آیت	بجیه فتنه بردار در آیت
مصدقه ابر دلنواز	منار در اوان کار ساز
فراموشی عشق شکوستان	تساوی دل سبب مرستان
برادران بزم عزت در آینه	خراش آباد ایام گذشته
سے بدو مہار فسی خایان	شد فاموس شیخ نوران

اعزاد از سر کشیده چشم خمدار از غمزه
نظم جان و جوب کشیده ایمان و مسیحا و بادستان
بهر خواند را و زین نظم نگاه دفتر و نامه آدم
تجربیده در حکم مادر رسا بدر سر کلاه و غم
چون شد بافتنی بگویند کلاه در از نسیم مشکین در آگاه
چند گفت بخت و در کار کیمی آینه بهرینه و پس را
ضمانت در آینه و بختی و خیانت در غمزه

سر و سر کرده خوبان و نایب کینه از زین بکشم غمزه و نام
نهان از راه مدور و شرم و نسیم از بس بزم صحت کرم
بحال سویش دل بهشت آگاه غمزه دارد بهر امان و عهد و نایب
قیمم از هر چه در جسم جدال شکست عید بار آمد میال
اگر بود عده باغی فرارش شایع ظاهر آوار و بارش
نگاهش ساز بهمان خانه را رنگ اباد کنی دیرانه را
بسوزد غمزه غمزه که بهر است از زین شایب و نسیم
نموده باز در نسیم نسیم کجا به نسیم امیدوار است

در عالمی سید بی اختیار از سر داد و کند
در دهن کار سازد و پنهان بکسی
حفظ از اندیشه ها را و نه در خفا
زبان بسته به شفای حدیثی گرفت امکار و در خفا
در اندیشه شد مرا اولاد نهاد و کسور و عفت آباد
در اندیشه ... آن ده دهر از کجایان شهر نرسد
... ده امر و خطای کاران ...
شد از دهن و نام خویش شود بر آید به پیام و منشی
ز خویش از کاف بیدار در آن پس بود اما بیدار
... در آن ملان خویش نذر نه در خفا و نه در خفا
بهر زند تو خود و عقدا و را بدست میبارد و نقد او را
نرسد مرا بر عینی کار تو هم و بشمار او خنده ندارد
شک ندارد و هر چند دهم و آباد روان او بدست هرگز
اگر از تنه بخرد میگرد و بکسر هر روز کار و بیدار
بدر جو سدل و کار است و بیدارند و در خفا بدست

مبارک باد از پر سوم ۱۸ ایستاد

رئیس و زانی جاسی جان بیدار

سیدان و برادرش نشسته شده و زنده را داد

بغضیم و او به سیدان درون خانه و دادها

درون خانه و او به سیدان درون خانه و دادها

درون خانه و او به سیدان درون خانه و دادها

بیدار و او به سیدان درون خانه و دادها

بیدار و او به سیدان درون خانه و دادها

بیدار و او به سیدان درون خانه و دادها

بیدار و او به سیدان درون خانه و دادها

بیدار و او به سیدان درون خانه و دادها

بیدار و او به سیدان درون خانه و دادها

بیدار و او به سیدان درون خانه و دادها

بیدار و او به سیدان درون خانه و دادها

بیدار و او به سیدان درون خانه و دادها

به من برکت نما
 بر موقوفه حضرت زین العابدین
 در صفت شریفه
 به او سلام فرماید
 یاد داشت بر تو بنویسد
 و گویا بنویسد
 ز راه صحتها عالم است
 به نیکوئی کرم بهر
 جوید بهر بی راهی

نیشتر را بپوشانند و بپوشانند
 حکم بنیست برادر خود اندام
 کمرت برسد و در حلقه
 بگوید از دختر آن گفته اند
 خود به سدازد افتاد اینست
 و از عمر بست یاد نام ساز
 در آنسو گیتی زمان مردم افتاد
 ز معانی دارم فرستاده
 تو را در منور خورشید
 چه چیز فایده دوست سید
 روانه که بدید و رخ از در طایفه
 نفکر نام و نام و در آن
 نامی در حلقه و بدین ماند چرا
 در آن خفته از کار میزند
 در آن خفته از کار میزند

بکار از کبر بر و سنان کجاند
چونم بر سر و بند

بدر در دراز و
بر او در دست در کوفه در

بخت و جور او بر در
چو کشتی معده

میرخ از در جهان در
بمیزان حر بکارده

کدامین کارستی و سبکی است
کهن زان جهان عاری از پستی

بیاض بسیار حال جفا
کیا هم که

بده جان و از خود
ز کز

ز دل غمیزان است هرگز نه و

بر آید و شاید چنانچه

چون شد آن نیم راضی دل او
نگاشتی و احضار جانور

بر غم خود با افکار اندر
چنانی کردید با هم تعلی

و باید در وقت این دل از کجا
دهد شهرت میان یاد و غبار

چو اندر بسند و گوی جان
عجز و غنای افشاید و آن

رسیده و این بد خیزان
چو غده بی نهایت

از آنجا که در خور
وزیر خانباشه خبر کرد

ماہنامہ مجلہ ہرگزوم ہائے ہستی

عبدالمجید فرخانی

و به جهت این که در میان شما

میرا دل جو نور دریا طریقت
سکر کا بخت اور نیکبختی

ماہنامہ فکری و تعلیمی مآثر

جینے کی سب سے زیادہ بات

سُفَاتِی سَیْیِدِی

اگر باشد چهارم مستوفی

دودشکست زنجیری ماباداره یازخون کامرنگ کوفه

نصرت نشسته با در ارم برکت
خدا بدو در جهان داد و ن

از خدمت طلبکاران درخواه دو کس می برم با هوشی هم

بیت از کسب مردم و آس
بعد در حلقه و مدت از کسب

مرا سوختی از آن در برده کردی و جان استخوان در میان

غنیہ عاتقہ یارب نام رضا جز دل معنوں کو

افغانستان د لویان سیمې بندګر د ولس د جبر وکړه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

94

ردان کوه بسوی تخت و تاسم سواران

برآمدند از دهن زبانت عاقلان

بشوق و در ره یار صوابان و در راه عاقلان

ز راه در نشانی زنده عاقلان و در راه عاقلان

و از آن سیم سواران و در راه عاقلان

تاس عاقلان ز قمار گردیدند

سواران و در راه عاقلان

رسیدند از راه عاقلان

رسیدند از راه عاقلان

دل و دستان او

دل و دستان او

چون شد در راه عاقلان

چون شد در راه عاقلان

چون شد در راه عاقلان

چون شد در راه عاقلان

عاقبت

عنان تو می فروی که می بردست نه بهار جهان از ام مودست

کایم دل در بر تو در دست غبار رخاست به از زبان حس

نار و آتش در دست جهان چون در وفا رفت

نه بهار است به سرم بهار بانه سگوه او بر زبانها

بیاغ و بیاغ از سر دست خستدم در در هر چه بود

بده جان سپردم بهار بدون ایم ز ملک باز بهار

نار و آتش در دست جهان چون در وفا رفت

نار و آتش در دست جهان چون در وفا رفت

بگو خدا آنچه عاشق زار در رفت آن بوفه عاشق زار

در هر دو خود زبانت دل طلبید حدیث در کمدا بینید

نار و آتش در دست جهان چون در وفا رفت

در هر دو خود زبانت دل طلبید حدیث در کمدا بینید

نار و آتش در دست جهان چون در وفا رفت

نار و آتش در دست جهان چون در وفا رفت

نار و آتش در دست جهان چون در وفا رفت

گشت از حد در انگیختن

نفاذ به دست سامان قرار داد

ز بار غم دل لکوه

فغانس ناله ز ما دور بود

نقد بر بار و بند و بوس

نست به چه کرد

رسیدند آن دو غم فغان

خوب بگزینت زنده بود

دیده بایده از راه گشت

هرگز غمی اله بر نش

حوکل با دست گریه نهاد بر

بکوس با دل بند ز بس

خواهند آمد بر جانب دیدیم

چو رفت ز آتش ما زنده دیدیم

باز مود کار در روان شد

چو جان از دست مردم گشت

صد آتش بر آتش منیده

ز بختاگر بخود پیرون دوی

حرفه نش حدیث انامید

به تقنی بر سر غم فغان

ز دین شد گریه بکار

به دین تا ببردن ناله

خرفه جان بهر خانه دیدند

ز هر سو بوی باران رسیدند

روان شد قاصد سرشت

بکس بر سر غم فغان

خبر بود که گنجایم است

بغیر از نامشاید

نشده حاصل مراد می

شد آن عاوس و عقی

قدم ز سودا گام نازم
تا در چهار بیعی مکان کور
تا نیس پر جادو بسویم
چینی کور این فرشته رودنا
حرفی از غم خنده از ما نرسد
تا ز راهی بیایم
خواهیم که این همه ز دست
بجویم و بیاوریم ز دست
ز آن بهار سوخت ابدل از روز
ز سر بهار شهر از شهر
بشد آن فانی در سر
بمردند از غم ابد و نماند
ز جنت و جوار او که دیدند
و کار هر روز و سوار
ز بهار و دشت مردن شد

بنا بهار سوخت نسیم جود
تا به بهار سوخت نسیم جود
تا نیس پر جادو بسویم
چینی کور این فرشته رودنا
حرفی از غم خنده از ما نرسد
تا ز راهی بیایم
خواهیم که این همه ز دست
بجویم و بیاوریم ز دست
ز آن بهار سوخت ابدل از روز
ز سر بهار شهر از شهر
بشد آن فانی در سر
بمردند از غم ابد و نماند
ز جنت و جوار او که دیدند
و کار هر روز و سوار
ز بهار و دشت مردن شد

(ح)

خود را که در غصه لب بار	در پاسداریه امان خود را
بهید نه بگر از بیکای نه خویش	همانی نه با ند غوغا در نه نش
ز بس جان کنده از اندوه	تو نور کو دهم را دور باد
عوسه در مایه غم نه بود	گرفت لطف معشوق از دهن
ز انش سوز عشق غوغا کار	کف فاکتر رسیدن دل افکار
سدان تو کتر لبه درار	بی چشم دل او طوبیاء
چو شد زان طوبیاء چشمی	عیان شد ز یکم پیش خود
نخاش عشق دلشای شد	تغنا محوشا بد افروین شد
نماند سی بعد و این مردار شد	در رسد سرنا قدم ما و این شاه
خلیل نه به ملک نهایی گشت	مقولا احب الاقلین گشت
شکست آن به ج فاشی عروا	همان لا برایسی مهره به فرد
حدیث سکو از ایه خیمه گشت	زبان هر غصه فایه افکند
نشت در و در لار سکو گشت	غصه شوی تر جان شکر کردید
چو احوال غریب بر سگ فرام	بد بمانت کف نه یافت
زادند در در غصه از نثار	دو مصرع از کلام مونس را

دانش مجرب دارد	هم آورد و به جام آن می بارد
دارد	و میجواید سمعی در بسیار
مری از آفتاب رود	برای عظیم جو رسد و
بر آید از ناس طالع غیبش	بخواند به ستاده فاعلش
چیز آن برین زار ما را به	خلوت بر آن کوه عیان شود
بجای نام ز رانشی حکار	هر بر خوان جان ندانسته کار
نکته بعد آن ملکوتی غافل	خبر رسیده از عشق به با
و او که حال آن ششانی جو	بگفت مست عهدهاں خبونا
بگفت صحنی دارد در احوال	بگفت از جنم غصه در بابی عالم
بگفت ما را دو وصیت کرم	بگفت با دنی درسته از شرم
بگفت نیست شمع محفل او	بگفتش شعری بر در دل او
بگفت اولت بنیادش کدام است	بگفتش کعبه در دین عظام
بگفت و دین تیراند از پیش	بگفتش چینه مجید تر است
بگفت با ناما با هست به هم	بگفت از غصه شده مجموعه غم
بگفت از رفیقش خبر ده	بگفتش بهر کسیر و دمه

نسخه

87

بکف از آن میان موزون جوا غنیمت بود نام آن

بکف کوشش و نسیم میکرد نیاز باز داشت

چون بد کوشی کرد این کفکوتا روحال بر قافست سبل بر

ز جرم خافد کفنه خطایش در بایامد غمرازد جواشی

نه خفا کفنی دیمراه دارد خراشی بنسیم هم همراه دارد

ز قاصدش سر در شان میکرد شرار محمل طوفان دیر

نگویم چه صحرای نور است ز صحرای جنون بسط است

دل در جویبار غمرازدنیست در غمرازد جوار سپید بیداد

بنما طر مجید نسیم باز بکوشی بدل جا کرد نه کفکوشی ۱۰۰

حدیث قاصد از است ایست رسید بکف کفکوشی

شراب نند چون در هام کردند بایشی از ره رو بد نام کبر

دلش بخواست شقایق کجی خلوت بر دوف انجمن را

بکف انعامه مقام خود را هر کور از فویشی و نام خود را

بر کفش بر داند از دین فروزد در مبر است نهاد جمره

نماند بقاصد کفکوشی شراب نند بکف کفکوشی

نور خورشید بر آفتاب زده کار / زده بر آفتاب زده کار

خوار دست تو چندین بار / خوار دست تو چندین بار

مهر از آید خورشید / مهر از آید خورشید

نشدنی در بر آن آید / نشدنی در بر آن آید

غیر آنچه در دماغش بود / غیر آنچه در دماغش بود

بجای آن که در دماغش بود / بجای آن که در دماغش بود

نشد آنکه کسی بخوارد / نشد آنکه کسی بخوارد

نشد آنکه کسی بخوارد / نشد آنکه کسی بخوارد

بجای آنکه کسی بخوارد / بجای آنکه کسی بخوارد

بده چهره ببارد غارت / بده چهره ببارد غارت

بده چهره ببارد غارت / بده چهره ببارد غارت

بده چهره ببارد غارت / بده چهره ببارد غارت

شدم قاصد فرخنده بنغام / حکم مصلحت دلفت انعام

بگوشتی غلت ز آبک سبدم / شدم برآ و بر خورشید و بدم

بدن از بد و بایاران / ز صحرای و شهر آوردن است

بنیاز در دعاش گشته آگاه	مهیبا کرد ساز افق را
بطلب نیاز بر در نودید	باین نام نشناخت
روان شد با نرزان مهر با	بنیم گلشن عهد حور
بهر جانوشی طی گرد راهی	بچار کوب بر نهجاست اس
خبادر گزیده و دایم انگیز	بکف سوره در گوید و خبر
سرخار سپید و بار و بار	بزرگان تبار سرگرم و حیات
روان ساختن قحطان در گاش	گناهش راه مانها بس
در میان سران مهر افروز	چو کشتی مطلع خورشید خاود
بهرست و چون کار رفتی	ببند مهرمان راه رفتی
شد بر لب در افروز درون	چو لعل طالع شام غریبان
چو آفتاب سحر شود حجاب	نکست سحر حور شد عفتاب
روان شد جانب کائنات	در نرسد عاشق نواز در طالع کست
غیر از کشتی ادا گشته آگاه	چو برق از خانه بیرون جسته
شد ز فیض محبت ملک دگانه	سعدت یاب با پیوسته
نظر در محبت چو لعل کرد	مانند عین سودا بر آید

و لعل

نقشه از زور اقامه سرساز	از نخل و کبک و حلقه دار
هوران خطه بند و مهر	بنورش بر خور از زور
هنوز آن ترکس ظالم خیر خوش	هنوزش از جاده جی بدوش
هنوزش آنش عیبه در	هنوزش از جبهه مرگ است
هنوز آن نور سببها میا	هنوز آن سبب باغبانیش برعا
کاره عجمه از سرشتر آباد	از قمرزگان ستم زار
دعای عارفان حسیم بود	هنوز آن باغی از زور بسود
حدیث خطه بنوشش	هنوز از زور و زنا شنید
ز طورش زاده زوایه خوش	هنوزش از نهاده سی خوش
کلیه بحث با اندازد هر دند	مقام و لیکن بسیار کرد
در او رد و نداشت بد را با عجز	چونند آواره فرسودند باز
رود که خوب عمل شده بها	بر رویه اندازد از شمع و عیا
بر نگر صورت ناله ای نشد	خیر آن پیش او بشی نقش نشد
میان طرک میانی او	غیر از بود و نشانی او
ز دامانش عباها طوفانی	به انش و جوان طرک هر

کتاب او دو کوزه اوشت بار پنج چون ماه شست

مخدر از سر غریبشان زود رسا نیکه بر بارست موخه

مرد طرب بخار حلقی کرد نش طایان فراز اندر سی بود

دشمن چون بد طایر ماه بد شیر گامها در جامها بد

مهر از رس و زت حلی خوا زدن شوق نکار انداختی خوا

سلامت خنده ای جانم دران در طبعش بیل صید افکنی

بیارش ببارد و نکارست بلیه مرغ دار انظارست

مه بار و کرم باجا با نکار چشم آه و رعد

نکار زدن شوق و شوق و شوق و شوق و شوق و شوق

نکار زدن شوق و شوق و شوق و شوق و شوق و شوق

نکار زدن شوق و شوق و شوق و شوق و شوق و شوق

نکار زدن شوق و شوق و شوق و شوق و شوق و شوق

نکار زدن شوق و شوق و شوق و شوق و شوق و شوق

نکار زدن شوق و شوق و شوق و شوق و شوق و شوق

نکار زدن شوق و شوق و شوق و شوق و شوق و شوق

حصن میگفت کار احیاء خود کام سودا رسم سهند زینت به سیاه
 نمایان شد جان در دست اندر به انداز خفت خفت مغرور
 در آمد در مکان به پایتخت کل خود سبب زینت و نشان
 زیر عاقبت کرد در محله بنجر کرد در ره گشت فتنه بی و خبر
 نشسته آهوازی بر تریاران برکت از دست شاهنشاهی دهگان
 آتش از علقه سحر به مردم حریت به از قاتل
 نه تنها کردم از آهوان بهی و شد خوار از پیش خورشید و گشت
 شغال از دست بر دین حکمت از نوشی کرد روزه باز از خوش
 به بیکان خدای سرعت انگیز شد رخسار آینه مانع غیبه بر
 نیاست زیر مرآت خدای اهل به آستانه نهان علقه
 تقنی در راه از دست باشد سم سحر گشت درون بلاه
 دانه خفته کرده خالی خفته تقنی بقریان رفت صد جان علقه
 نهاده از حق آینه جفا پیش خور آهول سیاه سایه افکنی
 برورد در آینه گشت در آینه تو خفته نویسنی در در آینه او
 زینت زینت زینت زینت در صدد در گذارد بر وفا

صفت زینت کس به



نمایان شد غزالی نیرفتاد / هفتی سود و حنجان دندار
 غزالی از رسیدن زخم بد / چونک از مهر خواهر بدو
 غزالی گشتی بر سرش و طهار / بد نباشی بعد تو فرسنگ باز
 به نهادی او از غلظت / و تاب مهرش گشت به تاب
 از مهرش از بد تو دید در راه / گذاشتی بر مهرش از ناله
 نمیکویم به یک نیر جان / غرضش به سر کفای باز
 و هر چند مهر و روان کرده / لکن از بار غمت یک کرده او
 در آن ده بعد هار کوشش / به آتش نشسته مردم انباشتا
 بهر از غمت و کوشش / گویشم نام چاه و آب شستم
 نه خشنی ای زخمی / خدای در آن چاه میکند
 ز آب و حیات جان و نسا / بفرمان سرش چاه و قندار
 ستاده بر لب چاه دل بند / بخون بکینان تشنه خند
 همه از یکدگر خوشی و بربا / سبوحا بهر آب آلود بر سر
 سبوحا حال نا بهوش بر دار / بخویشانه غم فراقش
 چه بر سرش و جان سبوحش / بهشت برات زینستش

مناجاستم

بد در گفتگو ز شایسته در پیش
فغانها جواب عرض گستاخ

خدا صیقل جوابت بخیران
بسم رتختی باده جان

شاد بد نشکلی ز وجوهی ناگاه
جو یوسف جوده گیشد بر طاه

فرود آمد حور انوس بران طاه
نکاه در عین خود در کرد بدگاه

نکاه در عین خود در کرد بدگاه
چو در عین باقیات یوسفی بر دوش

در کسور او بید الفدا
جان از جلوه لامع الفدا

کمان بد در از افغان
بک بر سیاه تیر باران

غزال چشم نکلند و بوی
نکاه مست صدیقی ندر جوش

ز فرکان خصلت شاهی تقدیر
نور مدد ز دست مرغ بندیر

در از ز غم زلف نسل
بیدار از بدیع و شایسته نسل

نما کریم چو شادمان قدیش
اکبر در سر صفا نش

همه عارفش را وقت بیدار
لطافت حشر برق ز بران فضا

نیمانی نیم آن باز بانی حور
چو شد موج بلند از صحن نور

نیمانی نیم آن باز بانی حور
نموده عرض جانها در نیم

نیمانی نیم آن باز بانی حور
نمودم شنیدم گفتگو

زرد لعلی جو کسم و کسلی در	چشم از لولای کید انداخته
وزدن سبزه زلف را در دین	بماند ز خوبان بد و بدست
حرا و قافا را گردن باران	سهمش ز سودا ز بس سحره کور
خود را ز بوشنای پندار	سیر افکنده ز روشن کما
هر چه برادر است باده طس	هر چه زور است بوج باده حسن
را مار و نمین و بند در دست	هر چه در کشش باده جان
جانی ز غمش غور نشیده	طلای یافت بیدار
ریش خنده دود و خوشی از	کمان چرخشید بر عاشقان و دشمن
هر چه در سینه است باده	بدره قوت صنف لطاف
شود ریوا و بیا بدین صنف	هر چه در دین و عشق هم بر زلف
که تکلیف است انداز زلف	هر چه سر به باله و آواز
چهار پنج مننه گفتار کرد	ز زلف جانب آینه رو کرد
خوش آینه بمرکت از	گرفتند طوطی و کبوتر شکو
رو به بر ما سخن زان سان	غند آتش بجان شمع کافور
هر کس ز شمشیر آن ولاد	هر چه در دین و عشق

نست با بخت نه دوشی بودی	خداست کن عهد مبارکی
نداده از قیامت بکندم پیش	خویش غمراه زانی خوش
نه نهاده به خوشی ز بخت	و آن معنوقه ز بیم خوفی
دل به بیم قدر در دوش دارد	و آب به غم جاد در شارب
دردم و دردم حیران جویش	نداده آتش در دوش بکل
ز بر آتش دل ز دوری	دوش از ناله گوا بدوئی
سکینه را با آتش زافروخت	ز ناله ناله دارد در میان
بیم زود بدید و بدید حشر	این چشم شکو شکو در شب
بشخصی شخصی را کرد خوش	چای اکثرت بر لب زلفش
شدیش آنکه در دل عشق زبخت	جوانی بکند بیدم غمش
بست آید پی خورشید را	خیال طره خود کرد او را
نماند از رو باده چون شد	خودت کرد لطف آفت
نست فایده نهادن کتاب	بر خم دل نمک افشاند میانه
نه بدو نمک نماند اگر بدی راز	نه دیو بر بیک سوزد پیر ساز
نماند و به دور در میام	خوشی در نشان در شانه

عهد بنی را در دل ازین	زبان تو فرو نماند کفایت
رئیس ده مرد خرد را بدیده	ز عهد شهادت بدید نیاید
از این مغانل در بر حق فائده او	شب خنجر بر کاشانه او
وز بنی هم بجز غایت شمع گشتی	زده در خانه او نماند
ز شب بنی هم شمع بماند در آ	بر آن ده تاختی آراخت
بقربان عدو نهان در بر	شب خنجر بر درگاه اسیر لیا
بغارت بر در آن ده چنگ	بدان کوه بد با امیر ایام
نماند بماند و آن آن	بدست قوم افغان شد گرفتار
نکار بازنی آفت پوش	در بوم از خنده گل نشسته در گشتی
شبه بر زنت شرم نایل	کلام معشوق باطل قابل
کلام در پیش بر سنگ بره	بنودش ماند در دست شتر
کلام در دهن چرخه الماس	صدار گاه خشک در دست
کلام عهد از آن در جوب	نصیب کوه سبها ماند بکوه
کلام مانع حلق کاسی	فغان ز شتر و مانده در گل
شند در خوشی ابد نماند	بهر حق تر بر سر نماند

افروز با ویرانی بود غذا فرجه زدن کند موعود

بخور شاهد کرب و دراز عشقت گشت نه تنها بهما چهار عشق است

اللا در ایامان فتنه بکنز الا در فتنه بهر خود خیر

بیا بهت بهر طافه و آینه حضرت بهر خود در آینه

بخت تا بهر بهر و بخت کرد بگو بارش با آن بهر کرد

بر او در ز نو بهر و بخت کرد بدست دشمنان کرد در ز نو

در فتنه ای هم در آینه در آینه بخت در آینه در آینه

در آینه بهر و بخت کرد بخت کرد بخت کرد بخت کرد

در آینه بهر و بخت کرد بخت کرد بخت کرد بخت کرد

در آینه بهر و بخت کرد بخت کرد بخت کرد بخت کرد

در آینه بهر و بخت کرد بخت کرد بخت کرد بخت کرد

در آینه بهر و بخت کرد بخت کرد بخت کرد بخت کرد

در آینه بهر و بخت کرد بخت کرد بخت کرد بخت کرد

در آینه بهر و بخت کرد بخت کرد بخت کرد بخت کرد

در آینه بهر و بخت کرد بخت کرد بخت کرد بخت کرد

در این روز

کشیده انتظار باز داشت	لب تپاله زبیب سینه باد
چو طالع بد بر من از غنچه	جانی بر داشت انگه یار
و جود لایق کار فکری کار	و جان تشنگان فتنه در غلاف
غمیده غم چند روزم اندک	و هر سو بفرود کرد خندار
نفس در سینه زرم شد یار	سرتکیده در طوفان کار
و شهر بر زلف عشق	روان کرد زلفه محو کار
نهیتم به عوسید کاوش	کهن زخم عکرم به آتش
روان بد عواجم از سیم	و نان تلخ کاشی سینه زهر
و کرم بد نشی کرد در احوال	جان جل و چشم موفی تبار
مهر از رفته بدان جلوه	و استقبال کردش رفته محزون
و صحران در زلفه تخریر	بستان در نظره از زلفه
و دران صحرای کربد ارک	غلام به شکام کشته خویش
تکار انداز بر سی قاصد	و بچه سیره اسیر در طرف نام
چو زکات به یک غنای	و هر فادایم در روانی
و بحسب دست کردش غایب	ز نوبت بر و چهار کار

در شهرم صحرایم
کرد هر سینه جان و دود بخار

ما بیک نظم جمله جانان
با صفای از کف سیدان خوان

هر که زین سخن بپوشد
کرد هر خوارت آبل بر جفا

منده بر و چون بکافه خوش
بسیر غلام و بر با حق اندیش

در سر صوابی جسد ستم
بجستی از کف با ستم

کل انداز از ساید بوزن باش
راه نابور و صفت چنان

میزدست کل بسته بودند
جو عسل با دزدان خسته

جو صفت چندی جلد و لک
خرید از سیدی از فدا و لک

چو این علم نغمه ای کوی سنا
سیدان ز غمت در خون

سرش بر درختی خوار
زدل سر را در صداه الم بانی

بیاران صفت با صفت نماند
مبارک و عید جانان

به طریقت دین جدا از دین
بقربان سر سده و کافان

عده از صفت عظیم از فغان
سزودان ساید فغان

همان کف و به نونی کرد غیر
سور شتر غنیمت از جلود

و در این جود و باری نماند
برک خورشید و صفت نماند

مژنی تازش شد افغان رخسار
 سکنی کبودنی در کمر
 سروبان کمره شکسته
 برنگ عهد جوان سفت است
 غیم شدیم خوشی برون
 بفرم حکم نه چون
 سپردور در غف نه باور
 جوهری با امان شمس مازون
 بنوده بیزان قوم با سر
 بفر از گار سر به معور
 ندیده چکلی نرسد به سر
 بفر از جامه عدنا به خوش
 ز کجا درخت او نبودند
 سباز حسن صف فرکان
 از غم غم عاشقی نشانی
 بجا بخت به نامهر مایان
 بخت چو برف از جا و درند
 اصل با تعد بر دشمن رسیدند
 در افشارند ما هم حکم جوان
 زودتر از آنی کجا باشد غریبان
 سلامت دقت در دست
 زاب به خون زین است
 به نه بهای نیر ناو از است
 رنج زخم از دلها برون است
 هر جانب ز فتنه آب میکان
 سفت گلشن زخم غایت
 روان کز تیر خون میده را
 ز کز تها بر سر احو مینا
 در اندیشه نگاه غصه بر
 حوصله اید بطلان زار غم بر

نه از عشق او کرد مجازیت نه از آن که حقیقت کار سازیت
بیا از میان منجاست راز غیب که از آن سر اسرار
سزایده در صورت بر کرد زدم بحسب برونه عرق بازدم
چو صد پندار - شایه مرا تمام - نه در فریادم بهر
نواختن خوش که تمام اندیشه علیّه تصدیق و ترمیم
چو نه ای که بر سر آب سفتم سپید نه از بهار کساد لغتم
مرا نیاید به شو باز است نر از بهار زرقم فالکد است
نه در این سوختن انوار فتم حدیثی در لب نفهم در آن است
نه در این خانه خروانی کوشت شکست به باز افتاد است
نه در باز خونی نیست نه از من نزال است سفتم
حدیثی عشق بود از کفتم دور دی بددم حکم او معذور
سخن کفتم با بعد بجز است کهر سفتم تکلیف بر سر
مرا به دست نه در آنها دم دگر بر کهر بادر کشادم
نه در معز از دل خود است سراب کو بر مرد بستم
نه در بهارش به دست کفتم عیار از آن زانو زفتم

ز حرف شد خوانم خنده جادو ز این خانه شد فرمان آهو
 نه مردم خبر حدیث هر روانه شد او را در دفتر
 نه فلم نوشت خبر تمام دانه نه نام بود خلق مرغ نسل
 بهیئت دیگر از آب کشودم بهر راه دیده و گریان خودم
 ز جسم بیجان کردم دوا مانا نه دستم بجز کفایتی بر مانا
 چرا با شش به از رفتن مردم با عدد از غمت زده مردم
 چون خبر ساز خبر ای عشق بهر هم او مردم اندر مرغی عشق
 سزد کفایتی نامه نیکو سر انجام بهر سزد عشق غمتی دو جهان
 و شد هم علامت آن سینه پرور فرو رفتن تار و نخس بهر کرد
 نمایان کند تیران تو لاف ز کلاه در سار فکر رملار
 نه ورم شوق کفایت خبر به دل معر طلب کان کبر رسد
 دل از رسیدم از قصد پاران نه از فرادستی سر سر کاران
 بنیم پس نندیدیم عاقلان فرودن در کفایت و سار
 غنیمت غنیمت بهر بهر بهر علان او را سوختن لاف
 مخاطب اندک در کفایت سحر کافور که کفایت میرا

ای که در عصیان از خود دارم اگر نهاد تو بود از بعد دارم
بعد از تو در قیاس سر مداین بجای بیای و حساست محمدی
بیا سر در خانه و خوشتر از آن که در خانه کنی کار کرد
برای من به خیر عشق تو کنی و که خانه کنی خارج در سن کنی
جایان بیای بیای در دست در انداخته بیای بیای

دور از دست غارت شود

حکیمان فخر گویام را و ادبش

است نامش مشهور است

بیا در دست زلف تو زلف

را و در دست زلف

در



بسم الله الرحمن الرحيم

چون گوهر ارقی در دین ^{کشف ما را} ^{نعم دیگر بار غایت و امان و حر}
بهریم سر سبز ^{در} ^{در حدیث و حدیث} ^{در حدیث و حدیث}
اگر نرسد بهیوس ^{در حدیث و حدیث} ^{در حدیث و حدیث}
نه هم بر سر سبز ^{در حدیث و حدیث} ^{در حدیث و حدیث}
شکست از به دور ^{در حدیث و حدیث} ^{در حدیث و حدیث}
ندارد در ^{در حدیث و حدیث} ^{در حدیث و حدیث}
غنا از ^{در حدیث و حدیث} ^{در حدیث و حدیث}
مردوشی ^{در حدیث و حدیث} ^{در حدیث و حدیث}
مبار از ^{در حدیث و حدیث} ^{در حدیث و حدیث}
ساز ^{در حدیث و حدیث} ^{در حدیث و حدیث}
و جان ^{در حدیث و حدیث} ^{در حدیث و حدیث}
بود از ^{در حدیث و حدیث} ^{در حدیث و حدیث}

اگر لب از نسبی کور و بنده مبادد / و نبود از تراکت طایفه بی مباد
غنی را غریب محبتش با منور نشاند
و شایسته و بهار یاد و بهار یک دینار

نباید طاعتی مقبول غدا فکر آید / نباید خیر عیال که بماند سر زمار
چونند در راه به دورانی نماند / بوقت نه شود دست به بد کلوار
تیرگی ابدی از دور و بهار آید / و خواجه تا گشتی هم همراه آید
نمک و سرخس هر دو در دهان / صید از مرکب سونافه بیرون میدهد
ز آسب سبزه سواد به اید باشد / کندش از پر سواد که نفوذ میارود
کلش از بخشش می تواند شود / هر روز و شکر کند تا بهار
به نرد جان ز دست است بر آید / بر روی هر کس که کرده ام مورا

کند دیش انان را که از سر می نماند / بلی کاردت از آتش بر می نیست
فلک در دست از خورشید تابان / به خورشید که سواره درخت طفل خود را

غنی را غنی طاعت کند بهار دم
به امید کف کرم اگر شکم را زود

نه اند و شور و ادنا خوار آن بر غور / نه اند و کاند از بان خفا خانه مورا

بود این مغرب را یک چشم بستند
بغیر از یک خانه که نشینند
بنمودند چشم را بستند
در اندیشه آن که نشینند
تا بهیچ زود رس حسی تو برود
و نه از کشیدار نام خود را خط
میان کشکان سرافراخت
از کش حشر گمان پذیرند
نهی تا بند باند بکار نداشتند

بنام پرستش دوزخ جان بسته ماند

دست در دست که در قدم خانه
سر در کعبه و در آستانه
سر در در کعبه یکی عبور کنیم
صحن خانه قلعه است با غار
در بر چهار دیو با بنده
و غم خیز کرد بدست دانه
دل از خیال کوه مار زلف یار
کوز مهر و ماریست در خانه

ز سوننی قدم باغی سر در آن

بود در آن اگر حکم کلید خانه

نزد در راه سیاه بنورمان رفت
نیاید است بکار کان جوی
کسی به پیش احوال ما نرسد
بغیر کوه و آید حال غریبی
نخستین بکشد چشم بر سر راهم
چیز باشد بر سر حال غریبی

بناش و افتد زنده فیه کلا و بل کردن فیه کنت بان فوشی را
کشتن دیگران چشم فیه کنت کل در یکلف از سفار چشمه

در موهده رفیم بر کزنی با زان به بود و با سر بریدن ما
نار به پش زودان چشم و دزدان طع کشتند در حرم ما
عربت و خنده ما کارند و در دزدان طع و بنا و کفر ما
از مکه عقیقم یاد گرا و
خمر و زهر و سب غنی کوکین ما

پروند بی از مردن ما و حشر حرامند بسیار ما
گفتگو از غمت و غاف و شاد و نفس باشد تفاوت و غمت و شاد
بر تواضع ما و غمت کردن ما با پسون سسل او با فکند و بود
طفه چشم که باز و بصر آورد کاغذ باد و شاد و بر دریا بار
دل بستد لال نسیم مانند از غمت و نوربان کردیم تصور را با ما
حلل ما از نامه با کعبه و روشن است تا به بنوشیم و سفار
نشیند ما و محبت از یکدیگر در یوز کرد و ما کاغذ و خانه و محراب

بر آرد و نماند از آن خفته مرده	منقعه بلیغ با نظیر بر آرد
از سده ناف باطن که افکار است	میرود بر آب نقش باران و دراه
چون زانم مردم سینه است	در کاغذ اندم چشم بیدار
نکر و سبک سخنان از ده زبان	هر جا در دفتر و عالم سینه است
در موج خروار آن میکند زبا	در ماه نیست چنین کوه و دریا
کشتن چشم بوی غم و در بحر	نکر از سر شکی تا خلاص
چنان بر درین نقش صنی	در زال خفا که شب بلال است
مردان کنند عازر و یونس	نامرد با سر و لب و خروفت
بیاوردند ناخان بکر و بکر	تا بیکد بکر کس توانم بر خا
عازر بخروند عذر در باغ	چیز باز در ساز و باغ و باغ
از بر بارفته اشج و غم او ما	ز باغ و غم جو دلم زان چشم و بار
ز و بیک ساید لب خراپا در ده	بهیو تر ز صحت شفت در ده
طوطیا مراد بیکه کرد اسیر	دام صیاد سبزه و غم است
کود قلاب نترجم و نه ترا	شعشع شب بخت و شکر است
دام از ده بیکه و عید	شده مرید و در است

سر صفت زلف تو شاهانده از روی نگار در بیکار بیکسرخ بایست
 دل منو بکشد و بلیک نامدین لب را ز سنی بشارت ندانم بایست
 زنده نتوان بود بعلت عشق ترا با سیر بر سر نو با قمار بر سر بایست
 دانه و دام در لایک غریبی که کی غنبد اندر دور کبشی جانان بایست
 کل نقصان سر نیست غمی جز در دوس

رها و می بود از نرمان و ملک

چرا صبا غافل شد ز نفس با در کاوم در هر صید مرغان جنت غفلت بایست
 خط برین صحرای بیسم شده است کاکلی رفته شرق و دهالم شده است
 که بوفش کا و کجاست بجاست بهر معانی رنگ و طعم مهره ناست
 ز بیل رنگ در عالم خاک غبار گریه در اطاعت ناست
 نکه نموده بر سر جیب روی آورد جامه ات کوئی بر سر بر روی ناست
 بختان مرده گشتند از جهان همچون هنوز خانه ز غرور و تصرف او ناست
 دست کوه را یکی در استیاری بار عین بدنگ در دوازدهم ناست
 ناختم من و دیگر غروب افست تخت پناه ناست و در عوارض ناست
 غفلت من و غفلت صحرای برون چشم و لطف در عوارض ناست

خدا را بگریه و ستم غمی

که چشم زدم و سوختم از زخم غمی

ز کرم بهم بهی چشم هر شبید شده کز آتش و از سر سفید شده

بسم

بکینه فتنه نمی براف محو صاب چشم کن بر حوس کد بر باد است
شب خادر و خیلند با محو نشاء مور سرش و دوا و شعله است
باد صبا گلشن کوز و باد است ان غمی دمان از بیم طاعت
خضر عیشی تلفند بر سرش گرفت داور بر باد و چند در شمع انش و در است

بوفه میفرخود داند چشم به سج کلم از زندان است
انشی از سوز دلم غمزه در پی گوشت شعله دینه چشم بر گاه شتاب
از نرم رده چشم غمی گاه است که بعد از بنوع ضو نکند بار بار است
تا دهر سر زنگی اشک با غمی در بار برسته چو نیش کلاه حصار و غمی

کس زنده با طهارت زندگانه در و گشت زنده ز فوس لوباست
تا میرسد به بلشی سبز منو و زان رشته خط و برگه و مثال او است
نوب باز و بناید به صفای دل لکا رسته تا در زند فاسد و بستر است
در وقت از رسته حاجی نو سر حجام تا قیامت غمزه با بر کردن تا مانده است

مرا چون کار با شبها زنا است جو غم انحر و بناله دار است
دل لکده بکدر جهان کدوران است خضر شیشه رعدت چشم است
چشم از غم زنده باد است خرد در گرفتنی بند برنده شتاب است
بیار غمزه زند غمزه لکده بر غم همیشه بدن در است و در بار است

از فادام نیست مقصد غیر حقیقی	بودم از آشنایی افتاد و غیر انکار
باده نوتواند از دوری حاجت	چون بسیار میکند از کون آمد و رفت
چهره غمزه در ماه رختیم	نور خجلت بر رخسار
قدنبار چشمه جز نور و حرمت	مانند دوتای مرغ مرغی دور است
یک نفس نیست بر غمی تا غل رود	تا نبرد غمها با کمر و جگر
سرو از وی عین اندام در جهان	باشد از بار کشتن مغرب تا کیموت
عین و جهانم بر از کسرت نفی	خود وقت است آنکه قانع زنده است
نهی از هر بار و زن خود را	بهرم باران از جوی خانه باران
نست خزان و خوشی خود را تا حاصل	رسا کرد و نه نداشت بر نعم خود
نست به چه حاصل ز غم بود کردار	سر برید پس اندک سانه بود کلید
ز شوق جان صبر نماند در راه	ببار از نظارت کل بر کشته اند
با کس کعبه در سفر	بد خانه نشینی جو به خرج
روشنه لایق اندازند از هم کجاست	کدوک مرغی و دانه اندام جمع
چو بر بیار تو به دم رو در سرستم	عنا را ز تو بهم کرد کار صفا
نه از راه و نه از کس از جا کمر	نمی توانم پیر زان تا ز...

کسی نمی ماند بر این شود : : کند چو سبزه بخت نشود
... بلکه مردم عالم مات نام شود عجب چه در این عالم

بهر احوال چون مرود صاف آن سخن در جهان مرود
دلفان راه خرم کس می گوید عاقبت موی بختش توانست نسبد

شیرینایه کرد ره رفت ایام دلفانست ایام از رسید
حار را کردن خود رفت پیمان بودند بر روی میوه درو با فلک رسید

دیده ام از دیوان ایام جهان کجاست زخم غنیمت دار بد از غم کاورد
نیز غم بر میان نامزدک شیر اندازد حریفانک ایام کاسی از رواند

حرام کرم کفشی کند لاد غنیمت کل چشم داندون به جرب بر داند
هر از غنیمت رضا خوشتر باشد سخن را بختی نظر ایام در بند

... در غم ایام غنیمت خوش است غنیمت حسن لب جز با ماند
... نیست است در داند بر داند کل از کلند و فغان ماند

بگفت عجز بر داند عجز داشت حاشا از خانه ایگار ماند
همچو بسوزد و داند مردمانه نایب به داند از داند ماند

... در داند و داند داند داند داند داند داند داند
... داند داند داند داند داند داند داند داند

چون پنج شهر را به در غار افشار در از صحرای پارس بهار افشار
به خط افشار از خط کلزار حسن بار آب است از هر طرف

شام هم گرم کرد و در آن نه روز بود چمن گلشن بود از دره رود
رسد چمن به آب حیات شود یکی به آب حیات و صبا بخورد

بدست خورشید است و خورشید را به دره رود در از دریا

بیل شیشه را از دره رود و دره رود کل دره رود و دره رود

چون خط از خط دره رود و دره رود و دره رود و دره رود

مساحت ال سینه سزه و دره رود و دره رود و دره رود

و دره رود و دره رود و دره رود و دره رود و دره رود

و دره رود و دره رود و دره رود و دره رود و دره رود

و دره رود و دره رود و دره رود و دره رود و دره رود

خداوند زود غنی چشم طبع بر دولت دنیا

و دره رود و دره رود و دره رود و دره رود و دره رود

آن سرور دران جان در آب و دره رود و دره رود و دره رود

و دره رود و دره رود و دره رود و دره رود و دره رود

و دره رود و دره رود و دره رود و دره رود و دره رود

شعره بود غار کوش عمری زار : جوان سخم عجب زوشی داد

شعره بود غار کوش عمری زار : جگر زبیا عجب زوشی داد

چرخ غم بوی ماه کوی کند : بر دام دار چشمه مرز زبا کند

بیت سینه بایق زبانه عجب : با چراغ بوی یک مردانه بزرگد

بیت سینه بایق زبانه عجب : عید عید زبانه عجب

بیت سینه بایق زبانه عجب : کار نادام بزرگد کند

بیت سینه بایق زبانه عجب : او را دسند چشم بزرگد کند

بیت سینه بایق زبانه عجب : خانه عید بزرگد کند

بیت سینه بایق زبانه عجب : سخن را زبانه عجب

بیت سینه بایق زبانه عجب : عاشق زبانه عجب

بیت سینه بایق زبانه عجب : اینجاست بزرگد کند

بیت سینه بایق زبانه عجب : بدست زلف بزرگد کند

بیت سینه بایق زبانه عجب : زبانه عجب بزرگد کند

بیت سینه بایق زبانه عجب : بزرگد کند بزرگد کند

بیت سینه بایق زبانه عجب : بزرگد کند بزرگد کند

ماه انداخت بر طرف در نشاند / داشت از غیرت چشم بام در میزد
 سحر و شمع داشت بیالم میاد / نماند بالی او بر سره / کمر
 ز شعر مردم در آن کامیار سر مردم / زبان چو کوس لجابدرستی دادند
 خلف نامیکند کلماتی فصل نموده / بیدار کوره رغان حشر آسوده
 از سالکان به بن پادشاه / به آب هر روز به خوشی بجا
 از کشته شده هزار جان / به سر دانه بیت لایساب بیادند
 نشسته برین بال و پر رستم / چشم ز ششاق برگاه پادشاه
 افروخته زخم روی دل افروخته / دره شکست به تیر و تیر
 کوه بام باد و به در کوه شنی
 در سیم نانی دست سیخ و شمشیر
 فرخنده شش بین محوره از غوغا / عهد کار غلام کوش به آید
 دنیا بزرگ در دیده غلط بینی / از ملک کشم تحول به ارغشی
 مانند آتش روشنی از بی بیع / دلم در مردم کافور قار
 بوعشق آن را تو در / رند و غلام / بگویم این همه از رفت با تو آید
 بهو که شش به جز غلام / ما و مردم جو ما هر چه در بدن نکرد
 بالقیات به در دل منه ز غوغا / ز چشم هر چه شد در چشم مید
 بهر شش او سرده ام جان و / در نجانبه به هم از غوغا

مرا چشم ز باغ خوشی زلفها در بیدار گشت
 بجز در خواب از این احوال از غمت نماند
 چون ز دیو در میانم مکر و حسد
 بغیر از شسته تنم کز در و در و دیوار
 بهیل خدایت کل عیانت بکشتن
 بحد هر حال یار صبی مکر
 یار یار زنده شاد و زنده
 درین طایف دل ز سر باغ و در از این
 عمرم بکوه کرد در نقش بر رسید
 غنچه ز کحل بعد دل کند از قوتان پس انداخت
 بند را بوزنم بوس چشم ماه با آه

به نیت حاجت روا نکرد
 بیکه برشته خاکی از دستم رفت
 بخت بفرموده سپهر من بود خدایم خرم
 خوار باکی از غصه و شال سازم
 بهشت و عطر از زیر پیریه آسودید
 در هر چه بفرموده اسیر غنیمت شوم

تا آمد ز نویم از شهر بسیار نکرد
 به سبب چون استغفار نکرده بود
 راه مردم بیشتر غافل از شمس بود
 مژده عظام ترا مور از سوره غیب بود
 دوش به هر کلام من در دست ایشانند
 حشر و شمع و آیه شعله دار بر جانند

نهد سینه را بر آتش و چشم ترا به آتش کمال آتشم دیدم با چشم
 بیدم دل بیدم چشم بیدم را در آتش آتشم آتشم دیدم با چشم
 آتشم دیدم چشم بیدم را در آتش آتشم آتشم دیدم با چشم
 بیدم دیدم چشم بیدم را در آتش آتشم آتشم دیدم با چشم
 بیدم دیدم چشم بیدم را در آتش آتشم آتشم دیدم با چشم

خاک را بر آتش بیدم دیدم چشم ترا به آتش کمال آتشم دیدم با چشم
 آتشم دیدم چشم بیدم را در آتش آتشم آتشم دیدم با چشم
 آتشم دیدم چشم بیدم را در آتش آتشم آتشم دیدم با چشم
 آتشم دیدم چشم بیدم را در آتش آتشم آتشم دیدم با چشم
 آتشم دیدم چشم بیدم را در آتش آتشم آتشم دیدم با چشم
 آتشم دیدم چشم بیدم را در آتش آتشم آتشم دیدم با چشم
 آتشم دیدم چشم بیدم را در آتش آتشم آتشم دیدم با چشم
 آتشم دیدم چشم بیدم را در آتش آتشم آتشم دیدم با چشم

صید صید تو ان شد صید تو ان شد
 نهان نهان تو ان شد صید تو ان شد
 شوق دیدار تو ان شد صید تو ان شد
 در او ان کام رفت در خواست
 بدست انجانی غریبی به نزد ان محبت
 سر و پیم شده را ان سر

چشم برده سافه باد ^{مردان} / نشت بار یک جور با نشت ^{سعد}
بازند دل ز بار گرم جور و شوق ^{زاد} / ز آتش حبه بسند آمد ^{زاد}
بایک دور در چشم ^{مردان} / یاران همه خوانند و شرف ^{مردان}
سم بهمه ^{از} / و جان دست بر تنه ^{مردان}

عدا ^{مردان} / نشت کما آتش ^{مردان}
بی برام رسوق ^{مردان} / نشت کما آتش ^{مردان}
از تو کل خون ^{مردان} / اگر کرد خواه ^{مردان}
سر به برف ^{مردان} / بر دنا و حذر ^{مردان}

تا مور نطق ^{مردان} / بر کرد سرش ^{مردان}
سخت ^{مردان} / محو فضل ^{مردان}
مهم ^{مردان} / محو فضل ^{مردان}
سوی ^{مردان} / محو فضل ^{مردان}
مکشی ^{مردان} / محو فضل ^{مردان}

سایه ^{مردان} / محو فضل ^{مردان}
مکشی ^{مردان} / محو فضل ^{مردان}

کفن باوستان از شما از قضاوت
در آمدن درون دیده فرکان فانی
کند من و دل از سخن خود
بر من و علی طوطیان از کجا کرد
چنان هم بینی از کدورت
بر این خطا دوستان و امکند
در کلفت سه اهل طرب ازین
ظرف عادی ساریناد

گردد از زدم من و دیگر
خوبتر به کار برودن میانه

کنم از هر طبع خود بر آن دارم
باز اینم درین کس کمال

خوب و طبع کار کما از کدشت
سره و دو سینه سینه

بجز از جنون و غریب است
کسی خردن طایفه خجسته

غوازه کلفت به ساعت
مفسرینم میگرد و برین غرایب

بزرگان و دانشمندان
و کافیه و نه اوردان بر کافند

از مردم و شوی کاران
کجا در انتظار ازین

مرد و زن که در این عالم
هر دو آنی از در حجاب

شد این رقم در مردم و شوی
هر دو آنی از در حجاب

هر دو آنی از در حجاب
از این از این

اگر موزد کرد شود در این

بمحو محبتی که مرا عبادت به بار نمود
بکجای غم نه در توانم بسوز
صفت در شب عرواسی که
در یک غم غافل از نفس گشت بد
کو کای غم که در این عصر از کلا
ما بعد معرکه بارید بفریم محسوس
جمع شده در یک دوشیم با
بازار حیرت از شدت اینک
کاروان عیال و کایه در شرف
ماه عذر رطوبت زینا خن
صفت این ابلهان در تسکین چشم
زبانها را نباید خورد بحسب کون
کرد و اگر رفته او عجب بداد
خضر سر حریفان در طهارت آمد
کلام که بر کرد او قدم بر سطله
خوش و خوش تقصیر آن نبیند

و نه بایان در میان کوه کرم
آشفته انوار خانه سر سبز
و روز نامه با همه میبارید
در زینت از صبح و ظهر
زینت انبوه درم استخوان
گرفت اینک یک چشم
خوش بود آمد و صبح بخیر
برود از کرم می کشد در کل طرود
محو رنگ بسته رست در منزل دور
زینت گشت و آن ماه صبح بیدار
و چون رکان اگر نروازد بافت
سر بخورد در کوه غمناک
بر کجای سبزه
رنگ گل منتر در دور آید
خوش و خوش تقصیر آن نبیند
خوش و خوش تقصیر آن نبیند

نموده آنچه غم دل منشی خوش است
از سبب رسیدن نفقه دیده

بسیار چشمه از خاک نهانند ما
نخستین دره که باز است ای کاش
نبار را در چسب آنگاه که بین خودم
سفر دوش از بار خوار و آستانه
بر هم از سر کباب مافوق در پیش
کشمی چشمه دافقادم در میان ما
و نا از ناله طغیان
عینش حاصل شد از کار دیده

هر دروغی مرد روزگار
کرده همچون سحر شمع دارم
در شب صوفی نشسته چشمه
هزار و بیست و یک شبانه

بعد از آن که خود را فکس این سر خود
بیکر داشت شمع از میان فرام
بعد مرگم نکردم از میان
در چشمه نوشم جوهر گل دین

دارم از منی غنی در نفس هنر دلاش
گویی از هر توان کرد آید در جهان ما

بسیار از نقد قیامت قدم برانو
صورتش از آینه زانو
آید در عجب بر رخ دود عی
بیشمارم طفل خود را از یک مادر

نخستین از بلند سار دهم خانه را
خوش کرده ایم خانه یک آستانه را

سینه در دوزخ و سر در آتش و پهلوی در آتش
 ناله و فغانی فرزند در کاه با عینا اس
 ز کمر بریده و پای در سلس و کف
 از دایه بیار غصه سازد در بریل طرفه
 خدای آگاهیم نیست فغانی و دغلی
 ز شوهر و زور و زنجیر و زنجیر
 ز شوهر و زور و زنجیر و زنجیر
 نجات از قید هستی نیست فغانی و دغلی
 نهند کار سازان از کمر و کار و خجسته
 ستم هر دین نه خبر بیان ما
 کوه و دره و جنگ و هر ستم
 از بد و مصروف سیم سپاه نه کرده ایم
 روز حیدر کا به در کشیم تا امید
 سر سرفه باست همه کرد آسبا
 سر هر سپاه در آب مان ما
 از شمشیر و شمشیر و شمشیر

سر زردم سجت مردم غناست که بر غنی و دزدان ما
 خود بسینه مرفی کردن این ^{شکایت} دلیل آنست که در این دین و دنیا
 هر چه بکنند برین بی جانست ^{مفسر کل ششم} کم جاید و دهنی را
 در دین و دینست ^{سبک} بخت و بخت و بخت
 جویند از خود کار از این ^{سجایا} غناست که در این دین و دنیا
 رخصت نام ^{بیهوده} سازد نفسی است
 جهان نام ^{بسیار} از این دین و دنیا
 غنی و راضی ^{بسیار} است که در این دین و دنیا
 بهانی است ^{بسیار} از این دین و دنیا

بهیچ سوزن دایم خوشی که بزم ما
 کل امرش هم بدان ^{دین} خود را محدود
 غنی از دست ^{دین} و دست که در این دین و دنیا
 به زنجیر و از او از ملا دارسته
 قند زنی ^{دین} از دین و دنیا
 در دین و دنیا ^{دین} از دین و دنیا
 دین و دنیا ^{دین} از دین و دنیا
 دین و دنیا ^{دین} از دین و دنیا

با تو نیست محو در غمی بود ز کزدار / شمع بی ناله در میان آتش است
 حال کیم دم سحر ملک افغان را ده / ز سر سر کور بسته تا به پنج غمزدان
 کلام از زبانم در ایشان رسیده است / و نه است غم هرگاه بال مرغان
 اگر زانایه بیدیم بر هم سنگی / گمان بر نه در دلم و بغل نه در
 اضطراب طبع در را ندادیم ما / عهد شد با ایشان آتش بر بادیم
 رویش نشسته افغان در بران / طالع بر گشته هم عهد شد با دیم ما
 بهر زانوی ز کور شد محار فاسه ما / که در بد عهدیم کار کج دیوار فاسه ما
 فانیان رخ کسی بر شد از دوریانه / میکند هم زبانی از مردن کردن

۱۱۱

نشسته از طبع غنی ز سرانده عهد
 بسته از عهد و دوازل و ازل

زبیرا کر کشید از زرد عرق عشق / آب میگرد در خوابی در میان
 تا بزم در میان ز کشت گریه و رم / هم شغفتی شب در و قطره آتش
 سخن بگفته بی ناله و نیست / شب بر آرد آب در میان نادان
 پیش بینی جو غم سر سخت میکند / خود را صفت شده دیم به خوار
 نشسته و خود را به پیش که از آب / از ایشان باغ حسن از خاک بر دار
 ستوان بر در ز کشته به صف جان / قامت خم زمانه را اجل بر سران

و در این میان که از آن سر آمد ... کور در بر آید ...
 به عجزت خوردند آن امر و خود ...
 غیر از محرم ساختن ...
 بنا محرم شد گفت ...
 مرکز آن را ...
 تا از رسم غنی ...
 به فرستاد ...

بهیست از اهل کرم ...
 ردیف است ...
 تا رفوز و فام ...
 تا بخت آن ...
 بر و آن که عمر ...
 سفره کوی ...
 جو بل سر ...
 ز بوم ...
 امر و زین ...

از باستان تا نو تپایی دور
بست از جان بسته نیست

کویا حیران مانده مارا خود در شوق
آید کسی صغیر و زنی جاننا

نخ در ستوان راست نمودن تکلف
که نروان سرا حلقه از حلقه گار

که ختم ازین زمان خاک
دینک می رسم به غریبیت

عزیزت از نو ذوق غلبه بر
بست بودی چاک لبی دارد

بخت بوی به بسته
بست بودی به بسته

بست بار در خفا شکو به
بست در خفا شکو به

خفت روزم از می و بنای
کرمه خوشی از محرم و وار

ما زبان عجز قلم از کام نباید سرون
بکدم اندر هیچ به کار نه در

سورسجند به نفس هم راه هنوز
کوه از بار که ساخت و حرم

آب سبب جویند در دل محرم
شبه حرم مع شود از هم دور

چون نهاده است همه مردم غم
تا در خانه نه بندم بر تو آب

شده جسم سلیمان کور خانان جادو
بچشم کم نه بندم از رخسار آهوانم

جامم نه بگفته از نظر غریب
بند خیال نازد نردب کهنی مرا

بار بار به میوه در دل التفات
ساده در باناد دست بدار نه در

از دیوار بر نشان شد هر چه می

باید آید به قلندم از دلمان نرسیده را

بنیاد برینست درینست دل ما کو به نردن از رست آب و گل ما
 نهیم نغمه از چو نغمه اندازد نقش بر طاقوس بعد از دلا ما
 بیاویم آنگو از دست روان میکنم به درگاه عشق کجا میکنم ما
 مطرب نو آرد از نو فرزند مانند طایفه بدیده فعال میکنم ما
 مشهور رسوایم همان از دست میگیرم آنچه خشم غم بر زبان میگیرم ما
 ما اجماعی برت صفای غمی
 زکام باز زد که نوباز میگیرم

بیکسهر از درام دولت میداد روزم از انما میدادند ما
 خفته ز غم و غم بود به بینی غم در راه تو دزد در دینو رسا
 غم در راه تو دزد در دینو رسا بر سر خرد میباید سر دینار بیا
 هلال شب امانی در برده جمیع نوشته سر خط بود در اوقات طلا
 عبادت و بخت نامه ز جان راست به از وضو غم برانده ما
 بخت تیرا که برم ز سر هر چه مباد ما به بختی کسی بوسم سر ما
 از اوده ام ز قید زبانی غم نهان ردم فرد در آت کمال غم نهان ما
 از لطف مرصع و گل آینه در نظر بر عهد زبانه دینو کفی جام بوسه ما
 تار و صف قدما از او نمی گویند خود غم نهان بر الف نیست و قلم ما
 ز نفس ما بنو کله شکفته خانه را نه از این صفت مروت نهانی ما

نوزدهم سبب ناموریا دلام
 مصلحتی که در این سبب است
 فتنه و سخن است قطران مشهور
 بلند نیست حدیثی که
 نهمین سبب است فتنه و سخن
 که در این سبب است
 فتنی اگر چه فتنه است سخن دارد

فنا نه است که این است فانی

بر نایاب سبب است سبب ناموریا
 که در این سبب است
 فتنه و سخن است قطران مشهور
 بلند نیست حدیثی که
 نهمین سبب است فتنه و سخن
 که در این سبب است
 فتنی اگر چه فتنه است سخن دارد
 فتنه و سخن است قطران مشهور
 بلند نیست حدیثی که
 نهمین سبب است فتنه و سخن
 که در این سبب است
 فتنی اگر چه فتنه است سخن دارد

باده نوشان فتنی بانی و فتنه ناک

فتنه و سخن است قطران مشهور

خاطر غماز در برابر کلفت بهتر است
 سدره عقیقه که در این سبب است
 همچو بید از این سبب فتنه و سخن
 بلند نیست حدیثی که
 نهمین سبب است فتنه و سخن
 که در این سبب است
 فتنی اگر چه فتنه است سخن دارد
 فتنه و سخن است قطران مشهور
 بلند نیست حدیثی که
 نهمین سبب است فتنه و سخن
 که در این سبب است
 فتنی اگر چه فتنه است سخن دارد

همیشه شش در شش است و در نوبت
میکنند در شش و پیاپی در شش
طی این شش و در روز در شش
با سه گمان بنان است و در شش
تا بوقت مرده در شش بسیار کرد
فقد در خانه ز منم و نیز که این شش
هم شرو و فکر امرش دازد و نمیداند
کجا اهل ریا را که از در و در شش
عقل و نفس و شش و شش و شش
زبان و گوشت و ریه و شش
فروغ شعله اورد و در شش
شعله ز حط و شش و شش
بدر آن بنمزد و در شش
ز حط و شش و در شش
نمیباشد و مخالف فعل و فعل در شش
بدست از زلف و تا شرط و بوالش
علم باشد بجا شش و در شش

شش و در شش و در شش
نمیکنند در شش و پیاپی در شش
طی این شش و در روز در شش
با سه گمان بنان است و در شش
تا بوقت مرده در شش بسیار کرد
فقد در خانه ز منم و نیز که این شش
هم شرو و فکر امرش دازد و نمیداند
کجا اهل ریا را که از در و در شش
عقل و نفس و شش و شش و شش
زبان و گوشت و ریه و شش
فروغ شعله اورد و در شش
شعله ز حط و شش و شش
بدر آن بنمزد و در شش
ز حط و شش و در شش
نمیباشد و مخالف فعل و فعل در شش
بدست از زلف و تا شرط و بوالش
علم باشد بجا شش و در شش

سیدنا خیر علیہ السلام در شہادہ ملک دنیا

خداوند بخیر و برکت یارسان هر روز در دهانه دریا غیبی و الهامی

معدن و معادن در ایران را

لوئیسمیت روز پنجشنبه مورسی

بود و بر سر جثه آن در طبع گذشت
چون به سیم و دو روز بعد از آن

سید ابو فضل علی بابا بیگم

[illegible]

روزنامه و فرهنگ آسمانی

نعم را نف خط گشت از کیم: فدا او سدا

عسی یا نفس خط نکنت از یکدیگر فعل او پیدا

و من بعد تمام آنکه حضرت سید محمد باقر را

114

زودت به بر شکر شریف هم در کتب سابقه و به هم بر می شود طریح بر و دانا را

کسی برودن فخر و جهان را از دست

[illegible]

نساند با سرگشت مروت و بیگانه گری
که چون باد به چاه ستمی می نشیند جان

عزیز برتر خود رسیدت ای سنج

خود را به نوبت به بدی کنی خردی
 غرض است از بدی که بدی نیست
 تا تو رفتی گشتی گشتی
 زنده باشی زنده باشی
 ندانم چه باشد که زنده باشی
 و در این سبب به دردم زنده باشی
 صنف طالبی و افروخته گشته
 خرد است به با او را یکی برده و در
 محنت کار در در سبب
 از سبب گشتی گشتی
 چشم تو به خرد است به نوبت
 گشتی گشتی گشتی
 پیوسته بدان جاهلی با و از استاد
 از محنت عالی رستم به نوبت
 خرد صنف سر زلف تو زنی نیست
 مسطری کار زنی نه سببیم در
 و از سبب میان بر زدن از به قلم
 در سبب مکر دان و گشتی زدن را
 از گشتی گشتی گشتی
 از سبب میان بر زدن از به قلم
 از گشتی گشتی گشتی
 نزلت به نوبت به نوبت
 نزلت به نوبت به نوبت
 نغمه ما سده از سبب گشتی
 نغمه ما سده از سبب گشتی
 حسن و جمال و با نوبت به نوبت
 حسن و جمال و با نوبت به نوبت
 عباد ما به نوبت به نوبت
 عباد ما به نوبت به نوبت
 شمع خانگی به نوبت به نوبت
 شمع خانگی به نوبت به نوبت

در روز شنبلی بپوشید کرد باد / فایه بخورم خیال منم

بر دانه و بجز فایه در دهن / بدیج مشون از دهن بپوش

در دهن بپوشید از دهن بپوش / در دهن بپوشید از دهن بپوش

فایه بپوشید از دهن بپوش / از دهن بپوشید از دهن بپوش

شده آسودن چهره بپوشید / چاشنی بپوشید از دهن بپوش

نور بپوشید از دهن بپوش / بپوشید از دهن بپوش

بپوشید از دهن بپوش / بپوشید از دهن بپوش

بپوشید از دهن بپوش / بپوشید از دهن بپوش

بپوشید از دهن بپوش / بپوشید از دهن بپوش

بپوشید از دهن بپوش / بپوشید از دهن بپوش

بپوشید از دهن بپوش / بپوشید از دهن بپوش

بپوشید از دهن بپوش / بپوشید از دهن بپوش

بپوشید از دهن بپوش / بپوشید از دهن بپوش

بپوشید از دهن بپوش / بپوشید از دهن بپوش

بپوشید از دهن بپوش / بپوشید از دهن بپوش

بپوشید از دهن بپوش / بپوشید از دهن بپوش

شدادش از رخ دورم تا / خاموشی شدن مرکز این زبان را
 خرابی و خست و زردی شود / برسی نبود قاعه و یک روان را
 مغلظه و دهر و رسل و توکل / که بر رخسار دهد رخ فلان را
 زرد عشق و غم و کینه / بپوشد رخ آن زبان را
 بر ما بنده و پندار / باطلی در همه دایم برست از خار
 بجای زینت صد جان / که در سیم رسته بر انگشت سوزن را
 تا بر در کل غم و غم / به پیل شایان در رسته دیوار را
 روی حاصل شد غم و غم / دوم از انگشت ناز و شایان را
 در عمر رسیده در غم / سوز زبان گویم صومع شایان را
 که بیدار است بکینه / طوق کلور باشد در ما
 در علم نهر و شد شایان غم

بود نسی زدن نور بار ما

تبوی نور ساند فلک شهاب را / غم و زاری با در غم ز کاب را
 بحر و خطر عشق و کینه / چون جبار یکبار کند خوار را
 حوض شوی و کس شایان / ملکیت بدینست و دولت عهد را
 ز بهل و ضعیفانت / که بر روی پال بردارست زار را

بدینک نامزدان خند مجذوران	در چاه باز ما را نماند
رخت مانند بینه	مهرن و نفس سواران
گود آینه در آینه از نقش	بر خاوم بجایک در
مدر تر مار نیست چراغ	غائب برفی مالد در
چشمم لم صبی در ماه امان	در بر مار و دیند زهره این
است ز بر آن چاهبار	زین شیران و مینار
دل جان به بر بارم میاند	عنه نفسم قدم آلوده داند
محکم است آینه و آب است محوم	یک خود به حیات نه ساند
چهر آفرین کاه به ز کوزیت	سنگ لیلی ز غم ز غم سوزان
مکوز دهنده دندان تمام	در سازد کجاست
آینه در برده علی آینه	چرا از ساجا محراب غم
معدنم از خانه خامه غم	اند خونند شش نفسی
کس وقتش بر سر آب یک بود	سر منده ام ز غم ز غم
آرزو ام ز دیدن مردم	کودنم از چشمم از غم
تا دم از هم سر زلف خود	میکرد باز زبان غم
شب و آن تو از انبار عالم	باید به هر کس در این

کشتن از این خفته
 نفس من شد زنده
 خفته ز کفر و غفلت
 چاره کار زنده و زنده
 بلکه به به کفر و غفلت
 کمره بند فایده
 خوش آمد از این
 کلیم و طاعت
 شمع مبارک کردن بود
 میتوان آینه را اردم
 ناخود بخت مشیت
 خفته ز غفلت
 کدر استر فایده
 بند انگشت
 به حال برون
 عهد کان برون

با درجه بیست و دو	فراست بیست و دو
سفر حسن بنیان به راه و درانی ما	باز نیاید از شهر سد کل
بهمه آید با پیشانی گاه	بیاورد به روشن روز صبح
شکل بر شد از خط کمره نو	فراست بیست و دو
با فو و عتاب به سل و جوشم	بماند و بیاید از راه
در بفرستی بود نشان ما	نه نشنید بر گوی که در کار
از سن و سال به خوشی کنند	مرد را به موزند و سر انعام
با کرده اند در شوق قدم بر	آتش شود بدی و عین به بران
مطلوبه اند از نخل و زنگ هشتم	نگارند به دست و پیران
نیت چهار و یکصد و نود	مید بداند و فرمود بر ران
به شمع و بوی و در کار بان	گود و شمع و بوی و در کار بان
نویسد تا نفس بدارد به سوی صبح	کامو اند و حجت و زلمه گان
میدان را با کاه و سبزه دانه	ایکه اند و حجت و زلمه گان

ما را از انبیا است عی و بان
 و درین تر است از حجت و انعام

دست بر دهنش از باطن پند	سرم بر دهنش از باطن پند
تیش بر سرش هر نفس فرهاد را	بازغان رونش هر نفس فرهاد را
کعبه شکستان اینجا	کوه جان و هست جان اینجا
در دهنش در غزل	کمان حسن را زان کس
ایام نام بر یک شب بیدار	مع یای زمره زنگار را
سرفروش نه درک آفتاب را	منطقه خشمش از کداب را
دایم فحش و در زدن سوال را	تا زدن خود بر بدنامت حواس را
بیز چهره شد یکا هر بدل را	خشم ملک حوسر بر دروغ آورد را
بیش از شایسته از اقبال را	بنود کل تقاضا و شکر بخیزد را
قدم نقی برون بیای کعبه مار کا	در دند آرد و کرم رقصید را
پس در پس سار و سر است	ببر در زهوش فلان را بکوفه را
دسته عنبر کوبد مار را خسته	کوبانند کل فرق جید را بوسا
کوباندر نماله است آفتاب	خیمه زده دست بر سر زده مار

نما ترشده را در آفتاب	از سرم قدیم در عرقم کوشش را
و بر آن نمی آید شود عاصف	هر کس را ترشده بیدار ترشید را
نقوان جو علی انیم شده	تا که و بیستی مودوم فرار را

همه سواد زبان بهر دیر مباد مانند دریا در رود و زبانها

که عالم را بکلام بر آید زبان چه دور است و چه می شنود از بعد از کتاب

در خضر خدایا که بهر دستش انداخته بود از شیرین آب کتاب

خوشه در دلی است قوی و در اندوه خوشی و غم است بهر نیمه و در این کتاب

نابر نیامده است در تمام زمانها و بهر سیاه کار و بهر علم و ادب

آدمی را که از خوار دارد در حساب نوره که در خفا در دهر نهان است

هر چه در دهر است بهر اشیای در دهر و بهر جان جانان غلور و در دهر و در آب

است بهر نیوی و کاشان و بهر جانان کواخ از غم خود و در دهر

جان جانان در دهر و بهر جانان و بهر جانان در دهر و بهر جانان

و بهر جانان در دهر و بهر جانان و بهر جانان در دهر و بهر جانان

و بهر جانان در دهر و بهر جانان و بهر جانان در دهر و بهر جانان

و بهر جانان در دهر و بهر جانان و بهر جانان در دهر و بهر جانان

و بهر جانان در دهر و بهر جانان و بهر جانان در دهر و بهر جانان

و بهر جانان در دهر و بهر جانان و بهر جانان در دهر و بهر جانان

و بهر جانان در دهر و بهر جانان و بهر جانان در دهر و بهر جانان

ز آید به ابرو ز کرب و دوا دارد	میشود روح صبر از دهنش می آید
از حالت جوهر آرد جوهرش	هر که از فصل بهار آن است در سال
نکست خوا در اخلاص دیده را	شاید است و فرزند از طریقت
در زخم زلف در سر او	رنگ زلف در اندوهناک از عطر
خدا را سوره است که نور انگیز	بزرگتر از او با هر حد از خواب
نفس مرده از بیجا فاکس	کوسه ز آینه روشنی زدم مرده
بر لب کل نشسته باشد بیار غنچه	دام بگرینت حاجت زمره غنچه
سخت بر شوق کل عزت سر از غنچه	بزرگانی که مرده در دین غنچه
تا درید از کلانگی کو شود مادر دهن	هست از کلانگی نذر بر ما غنچه
زبان عشق در دوا دارد	هست بکلانگی کف کل جان غنچه
کل بر لب غنچه از غنچه در دوا	کرم در آستان کرم دوا غنچه
سخت شمع شمع در دوا غنچه	غنچه ها در کل دوا غنچه
در صد از غنچه کل منقوش است	هر چه غنچه در دوا غنچه
بال بیل از جان نشسته کل غنچه	بر دوا غنچه از جان غنچه
کو بر دوا غنچه ز کشتن خواب	غنچه بر دوا غنچه از غنچه
کز و غنچه غنچه بر دوا	غنچه بر دوا غنچه از غنچه

برای جانم غلام زبانی نیست

شد کلون شراب کلام

هر صدمه و ناله نو

باز بهی نارسیده و نسیم

سوزدم جوئی بخار رسیده است

تا سرمدان چشمه سیاه تو دیده است

قدس فیه اگر بزدن کند

ز بدو را عشق ز شیشه انگار

یکدور زق نیست با او بود

زین شب جلالت بلند فرقد

داده کار دیده بهیوئی شک

در زندان خوار نیست عینی

آرامش ز دل رسیده است

نکلی کردی ز دوست بر تو

خلفی نکرد از همه از خطا آید

چهره از آن سر و کلاه

ببینم در کف منگاف

خسته زین صفاست

هر چه استخوان سر دردم

حلقه زین علقه است

زخم نشسته زین زخم

در چشم خونی قبل ز حلقه

ابو دربار دیده خود نفس بریده است

رندان نجسه برده مار در دهان

خوش معطر بهر دگر زنده است

ز جود نام زین نیست

در نیم مهر کعبه ز دیده است

کلام ادبم ز اندک در گره

بگویم بر از شاد در زین

دور با صحنی کلر و جان

تازه است

125

که در اینست هنر اینچه در کمال است
بر نفس در خانه هر مهکانه است
جان در سر دلی شکسته ام
و سره در نه بایم خود زده است
دل و باطن از مهر زده و درده است
بعل نادانست که از نه از ده است
کشته که درون زده است
از شکست جسمی در میان دهنده است
روکم اهل آفتاب مجرب است
در شکست کشتی در بحر طوفان است

هر چه بر سر زد قدم در راه شفا غنی

اطلس درون بیان عشق تا آید

نور بر مات چشم شیا است
هر کار عشق خود بان سر سب است

نار بر سباده میانی است
سدام او بسلام و آیت است

بگو که در نه کار است
در آبرو الهوس سزه جوان است

ز درسی که توان بود که گوید
به دو لایک دوم با وفا سر است

سر است آینه و در خان طفل
سرستان که غنی هم کد است

خوار و زانده بر جوشی
ز بس بر در ساد و پای است

نه بی بی فیضی است از دوزخ
باصح دیده را که در شفا است

بریف آوریده در سیاه
چراغی که از نار سال است
باز شکستیم از تیر و سختی
کمر برین چشم مشرق و غرب است

مطهر بر سر آید روحانی مست که بود بر سر این عالم

غنی از نعمت و در بیکر و

خداوند که در این عالم

و بهار شرفانی بود بر سر آید که بار بار از دوستی باره

عالم از این عالم بر سر آید که بر سر آید

(121)

بنی و الهی بر سر آید و عالم

از شریف و بزرگوار است

با کفایت و احاطه بر سر آید

با در بر هر چه بود بر سر آید

حس و کسب بر سر آید

بر سر آید بر سر آید

با در بر هر چه بود بر سر آید

در دین بر سر آید

و در دین بر سر آید

و در دین بر سر آید

این غزل از حضرت
 بزرگوار است
 در وصف حضرت
 علی بن ابی طالب
 علیه السلام
 و در بیان
 صفات او
 و در بیان
 وفات او
 و در بیان
 حزن او

بامده دلان خدشنی و
 ز نام مستور بر پشته گیتی است
 بر روزی که آسوده باشد
 آسوده از هر جزا است
 از رخ دم شاد و نا دست
 باز نماند از دین و دنیا
 بود از نعمت پر نام تو احمد است
 کار ملک کرم از او نماند
 شکر اعجاز را بدیدار است
 بخت و رخصت و مخلوق و حجاب
 تا شری از او بر نماند
 ابدل از موه رزق و شکر است
 باز آه جلوس و نام بره شوق
 در سوختن مال عالم نیست
 گوشت نماند طبعان و عظم
 صحنه زنی عانی و غمناک
 سطر در دین و دنیا
 یعنی بود از دم و در دنیا
 که بطف تو از همه سیه زنی است
 که بدین دنیا از همه عالم است
 که بماند از دین و دنیا
 و در ملک از هر ملک است
 در روزی که از او نماند
 در بیضا به انگشت یکدست
 خلافت قاریت با هر دنیا
 چو کسی در دور ما نماند
 هزار خلق و نام از دست
 نعمت و شکر و از دست
 که نامه هر روز با عجب است
 چه شکر و از دست
 که در دین و دنیا

بر زنده بخت زلفاد بدست
حرف بنا گوشت زدن کارملی بوی
از غوغا سحران بخت بر حد در طلب
بیم و حریف بخت تو بخت
استی و دشمن او را زار در سخن
در بهای زبده بخت بر زار
زود زار در او است
کم زبده بخت شمشیر را بخت
و بخت بطور کار است بطور زار
قد از زبان فرح بخت زبده بخت
و خفته زبده بخت شمشیر
از زار در زار است از زار
از زار در زار است از زار
و بخت زار است از زار
و بخت زار است از زار
و بخت زار است از زار

خون زلفاد بدست
موسر زار را زبده بخت
خانه بدوش است از خانه بخت
تغیر بخت از خانه بخت
زود زار در او است
آستان بخت زار
زبده بخت از خانه بخت
از زار در زار است
زبده بخت از خانه بخت
زبده بخت از خانه بخت
زبده بخت از خانه بخت
زبده بخت از خانه بخت
زبده بخت از خانه بخت
زبده بخت از خانه بخت

122

تو به از بگویم در هر سر
 میکنی و شب بهانه می دهی
 تا یکی نشسته خوم مانند
 رخ را ز هر چه جزب بود
 که در سجده دور یک عالمی
 کرم درخا در و غده غما و غمی
 چشم بپند زود زانک ایام
 خوب بند به لبها و لبها
 هر دم به بزم به میرسد بگوئی
 دلی تا با سال به شکست
 خارا سبب عاز و این خسته
 بر سنگی از صورت شیرین به باشد
 دایم به عشق جلوه برم و در
 کلکون است که فره ام تا زمانه

مایل مشور عانت کار خدای
 دل به محراب مکر و زناست

ناز به از خم خیزد از سر
 دست و پا کم کرد و چون در این جهان
 تا کار تو بیدار شد و در
 حشمت و رفیع است و در عباد
 افتادن و خاستی یاده بر خا
 در غایت زندان و باره دار
 چون مال کنم و در صدد در
 از دام به دور بهی به کار
 کرده تا موی کسی از موی مطرب
 در بزم طرب یاره زنده بود
 شما به حکم ساده و پخته
 از نه عشم آنکه که از نیست
 هست که آن زلف به درسی
 به بند و چندان به حلقه او گره

زلف

کنند تا به غیران بوده در خانه ما کاغذ برون ما کاغذ در دست

سری و دست بر دل بزرگ است محکم نفس سر سست

شک در دست نظران کسور ز ناله مرد و جام بزرگان نشانه ابراست

بجز این در خانه کسی در دست آب حیات را غرضش نوزاد است

برویم را کسبم بر دهم و حرم خوشی بسوی رجب و در کسب دوا

خوبی است علم روسی در کف دست شاه انجم جهان دوست در دوزخ است

کسب عسکرات و انعام است بهیم اندک تقوی بنده تا توانی خا

بسیار از عسکری محلی است حق بر او دوست و دیوانه

بر یافته این بنده خود و علیل در مجلس احباب بگفتار است

همچو آتش روشی از سر و پیشه منکر در کسی فرخ و بر عالم نشسته

آید بهار در غنای در طایفه فکری دانه و چشم و کوه در انظار است

خاک است و از هم بکار برشته کفتم مرهم کافور بر این زخم است

تخت صفا نشسته بر کوبش در نه محسوس کلام است و کلام است

بر می آید هم از انوار و محسوس طبع نازک سخن که نتواند در دست

تنش از تر جلال تو بنستان گوید علم بر دیار جلال تو نشن
حتم استی همیشه چشم جانی است بی تو در دست قدر زاری است
کل کرد از سحر از تنی در این عالم نامر بکافور در نفس کوی است
روز غم باز نموده ایست زینور خانه ایست در کجای است
هر کسی مبرور گرسنه برده کف دارد از دست خایه استی است
خود بر خال خال در خال است زور زنی از مردم بالا نشی است

چنان آن نازنی نازد ایست در او را بوی گل رود و ایست
زمن نامه ای بوی در تنی کز دهری دور افتاد دنی است
از کیمیه ایست و نه در تنه چشم به شد سفید کم از جور است
بد بزرگای غم نشین شدای رخ رشاد بنه کل سوختن است
سوا شود که سخن جانی در غم

هر کار خانه است ز باغش بریدن

شد شکر آب گرم سخن شرم گریه ایان ضرر و طوطی شکر است
تا نوزد کند میل بلند روح چشم بد دور از این غم طایر است
کو که غم خود و غم محو در راه در این بر مناسبت هم خسته بود است

خویشاوندی که در خون افتاد / کف ایلمی بر او بر موی است
بست از جان بسی ایستاده است / میتوان عشقش چه در موی است
بیار سگر شود از زلف دور / در آن محبت شمع همچو شانه نور
میخیزد زنده بر دهنه او / کز دانه نسیم به نفس اندر است
شود معامه از دما و غنای / در حسن کلوهان بلند کار است
کشمیر در صبا و در شکر جان / غنای سبزه ای که کس غافل است
خونیه فشان ز زلف زنده / حاصل نه فرقه اول و فرقه است
بافتد در سوزن مقصود کل / غرقه جان ایلم بر افراشته است
تا زلف بار زلفش ملاقات / نشانه در دما و زلف است
رشته از زلف تو حیدر / افقانه برین سجده است
بگرفت چند زخم ز کمان / بر چند بر کرد بر زلف جان
در چشم اهل / ایلم از دانه است
دند بگردد ایلم / دند بگردد ایلم
کما یخلف به از زلفش / کما یخلف به از زلفش
سغ از زلف بر کمر / سغ از زلف بر کمر
بکله باز که بسیار / بکله باز که بسیار

بگذارد خوش جوی دینی بار خنی دل به دست جوی در این عالم در پیش
 چشم کرم بد از پستان هر غلده آسم خلع زبکند ریتا ننه دست
 از مرز تا رنجیم بهار طوط کوزه است ایستاده عجم در اگر نرفته
 کونا نه نظر گشته ام از این کوهل به قوه اشک کوه مار سگ است
 زاهد ارسیده و قرین زخمی کوه کوه زنی طفت از دام در افتاده است
 بسوز زلف در کشتن نرم است و کل شمع ز جوی کل نشو شده است
 عالم از نام بر پیام بیان عیسی جوهر دانی فانی تر از این است
 مستوان دید ز زره زره خورشید چشم روشن و صوفی از این است
 کوه غریب بر خنی دارم محو از فانیان مرده کردن سبزه است
 عاقلان را چشم ز کار چشم عاقلان را در این شمع شمع است
 ناله و زاری ز بار نگاه ربا خوشی را از این زمره است
 کل نشکفت با غلده است چشم کوه را است ز زنگار کله است
 بد در کفر زلف از هر جا از چشم زنی بهوش ز فانی است
 خیال نیاید از چشم کوه در مردن خانه میرود از چشم کوه
 زری که از این شکله بد و کوه کند چشم کوه از خانه ام و کوه
 خوش عکس است از خانه کوه چشم کوه بد و کوه از خانه ام و کوه

همان که در سیر بر سر خود در آن صوفی
 در این سیر بر سر خود در آن صوفی
 باز این عالم صوفی است که در
 تا آنجا بر سر خود در آن صوفی

در این عالم صوفی
 (۱۲۵)

بر سر دست اگر چه در آن صوفی
 آید از آن صوفی در آن صوفی
 بر سر دست اگر چه در آن صوفی
 زبیر که در آن صوفی در آن صوفی
 بده از سر خط دل را خط از آن صوفی
 در آن صوفی در آن صوفی
 حوصم ز تجال نفوس هر جز
 لب از خطی نیست که در آن صوفی
 و در آن صوفی در آن صوفی
 که در آن صوفی در آن صوفی

معمول است که این را در

ان میخواند

نشد

بی دارد

در هر حرکت

نفسی مایم نور افشان شود

چون در این زمان مایم نور افشان شود

نفسی در غنی فاعل از غنی

در غنی مایم نور افشان شود

نفسی در غنی مایم نور افشان شود

نفسی در غنی مایم نور افشان شود

نفسی در غنی مایم نور افشان شود

نفسی در غنی مایم نور افشان شود

نفسی در غنی مایم نور افشان شود

نفسی در غنی مایم نور افشان شود

نفسی در غنی مایم نور افشان شود

نفسی در غنی مایم نور افشان شود

نفسی در غنی مایم نور افشان شود

نفسی در غنی مایم نور افشان شود

سعد و سعید و سعید و سعید

نور و نور و نور و نور

سعد و سعید و سعید و سعید

نور و نور و نور و نور

سعد و سعید و سعید و سعید

نور و نور و نور و نور

سعد و سعید و سعید و سعید

نور و نور و نور و نور

سعد و سعید و سعید و سعید

نور و نور و نور و نور

سعد و سعید و سعید و سعید

نور و نور و نور و نور

سعد و سعید و سعید و سعید

نور و نور و نور و نور

سعد و سعید و سعید و سعید

نور و نور و نور و نور

سعد و سعید و سعید و سعید

نور و نور و نور و نور

سعد و سعید و سعید و سعید

مانند علی غنی که یک بار به

نفر در میان غنیمت را دید

نمودیدن رسید در خانه

بهنگام بنیاد رسید در کار

نداد در از بلا اهل بود که خوا

مانند چهره میتوان

از سرزمین فاشی سر و خیزد اگر مرد

بار گشت نتواند ز طاعت

در آید و رفتن بجای

کسی بر دزد خرسه اید تواند بود

رجب و ندان از سر به جوی

است از سلسله خان نشینان

شد مرا از نفس بقیه معلوم

هر جلدی بر سر از مادر بر کرد

باز بان بخش اگر مسل و رافت

طفل شکست ز لطفت زبان

خدا عمریست که چون کند کارش عجب دانت کند و فرمود تا

مقدور در ۱۹۱۱ در حاکم کنونی بنویسد

مرکز و ریاست

سینس رومہ رونیہ تم صد طاقت تار برینس

سنة اربع مائة و ثمان و ستون

صاحب المجلد علی کویتین و تبریز (۱۲۷۱)

مفتی محمد رفیع الدین صاحب مدظلہ العالی

مبانی فقهیه و اصولیه در فقه اسلامی

مکرر زنیان حاصل نموده اند

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
لنا حكمة وعلما

فائده ام ساختار در غنای مطلب

تبریز آذربایجان

توسعه در شرف میان مردم

میرزا محمد علی میرزا
میرزا محمد علی میرزا

[illegible]

مردم! بیایید من را با خود بیایید

نیک ایستادیم و نه نیک جهان باشد
بخت را زنده نگه فرود دل نام
مدد چشمه یافتم و دور خوشی ز دستم
بگشایم دل و سینه بخت مراد دوستی یار
فلک بود در دهن در بر مرده گشته
چنان شد بدخشان حصار از اندام در دام
بهار را با بختی چون گل نام غم خیزد
نقد بود شرمیم نیست از روز خفتن
رند و بگویم اگر کوهی افلاک کند
نیکم پر به را و دما حال خوشی
دشمنان بند بر لب بگفتند و بگفتند
هر چه چشم که رزند عده با غر زکا
مردمان بود و نظر مایه کشان
بار عجب نشوید ز دم کرد ملان
در شب و صبح نشاند و بیدار نشاند
بخت کسی زه خاطر گلایه باشد

بخت بود در دهن در بر مرده گشته
بخت را زنده نگه فرود دل نام
مدد چشمه یافتم و دور خوشی ز دستم
بگشایم دل و سینه بخت مراد دوستی یار
فلک بود در دهن در بر مرده گشته
چنان شد بدخشان حصار از اندام در دام
بهار را با بختی چون گل نام غم خیزد
نقد بود شرمیم نیست از روز خفتن
رند و بگویم اگر کوهی افلاک کند
نیکم پر به را و دما حال خوشی
دشمنان بند بر لب بگفتند و بگفتند
هر چه چشم که رزند عده با غر زکا
مردمان بود و نظر مایه کشان
بار عجب نشوید ز دم کرد ملان
در شب و صبح نشاند و بیدار نشاند
بخت کسی زه خاطر گلایه باشد

در سوزد نور کاغذ مراد و بختی

نیکو از بزم کمر داد دل ده داد
از در بر کمر که محراب طحان کرد
اربع گو جان بسوزد بر دیریم
هر که خانه زد بر جان و طحان کرد
باز در از آن عمر و اینست
چند صبح از بد جان سر طحان کرد
تا آب سینه محبت بر نبرد
ما کشت و توانی و روان کرد
هر چند غمی می آید خانه نشی
سی زده ریشه بر آید چه توان کرد
سرمه افتاد در چشم نه رسوا کرد
چند سینه از در و در می خانه نشد
ست آیم چون کند نرم فلک را بشن
افزوختم ام چند بر مرده نشد
که دوگان شد کف بر راه انداختی

خواهم اینش ز طبع بنام فرموده نشد
انچه هست با اینچه نیست
تا بعد کفر سخن تمام بعد
ما زدم بخانه و سخن را تمام کرد
مخار وانه نیست با حیدر علیا
صبار باز در نشسته کله سته دام کرد
در چشمه بیابان صبار نشسته
مر را بهوار داده لعل تو جام کرد
قبض سخن بر در شکوه نرسد
در خانه نشسته و جان نرسد
زاده بهار نیست صبا کت لیکن
بدست از بدست مریدان نرسد
در غم غم ز غم دل نه نهانند
غیر غم غم از بدست نرسد

عشق در دین است درست و نیکو کار
 گویند در مستور است این سید
 سر به هیچ طایفه از غلبه از غفلت نکند
 بختی که گویند ز قمار نماند
 است و رنج و محنت و اقامت کرد
 باز زمان طایفه از قمار نماند
 بخوشی در محراب آبروش
 خود به چشم بویانست باز کرد
 باید در نشانی چشم نماند کرد
 آمد مرا از خنده کل این سخن بگوشت
 در شد دل که هر کوی بماند کرد
 نامه مهر در آغوشم نگه شد
 چشم شماره محو خانه از راه شد
 تمام بر نماند عاصی شد
 بختی که غم مرا در سپاه شد
 من چشمان چشم غم بر زدن میماند
 در طایفه چشم بر سر زبان نماند
 بودن شایسته از دل و روح چه شد
 بختی که غم مرا در سپاه شد
 میفرستد به در سر حجاب را
 در یوسف از دولت حسن چشمه را
 بکشد بر کوه خیمه خارا در کمان
 گویند باز از مرد نادیده حسی میکند
 در طایفه چشم از غبار سر خط شد
 مردم از زلف بر لب نماند
 همچو پیاد از باز در و درم از دست
 گویند باز از غبار سر خط شد
 در معانی شب زنده بود گذار
 مردم از زلف بر لب نماند
 بکشد و آب سوزن خود در معانی
 آن بر عاصی و آن بر عاصی

کرد و از شوقی بصری بود آن نهاد
نما آب ز در و نایس اهل استند
مرا حشر بخیل مدحی و تحقیر
اگر بفرستد بخت بدست بسای افر
در هر قدر از ارحم بود خدای
بسوی جمع از دوری بود بخت افر
فنی هار و دار در دستان بخت
اگر صدار از ارحم سار بخت

نیمه در شدا حشر بخت بخت
خمار ز در و نایس اهل استند
باد ایا تو بیا از شرا ایا بود
سر و کریم در دست ایا بود
شبه از کس ایا بود در دست
جسم ناکم در دست ایا بود
چند بایست در دست ایا بود
دست بخت بر خفا ایا بود

شور که از ارحم دارند خاطر

شور و غمی گفت که باوندان

بحر فانی از روزی بخت
در ایا بخت مزه داس سار بود
با فتنه بر تو بر باد که از نسج خدای
بگوش ایما پیوسته به جوار میگرد
چنان از عهد مان دادم نهان در دل
هر چون نایس در دست خدای میگرد
نور خوابت از ترس از با خدای
هر بر او در از سر مالای و عرف بود
که توان اهل از فرماد بخت
بخت خواب بود از بخت بود
سند در اکرستی خودم در ایا بود
دران نیز در از خدای ایا بود
در چشم خدای از تو دار بخت
با فتنه از تو خدای ایا بود

مرگت بجا چو دهنه دل باز
 به توان کد و در کار با بکشد
 خوانم همچو نعل و شالوار
 تا که به جز در بار تو نماند
 از غم که از روزم کباب شود
 روزی هستی خوشتر از ده بارم
 و بوی غم خوانم و ز سگازد
 و از بوی خوانم آتش جان ^{بستان}
 بدندان و اسلحه دگر که خنجر دران
 بیفت تا به نرس از غم که دران
 چشم ز غم منی بکد و در برود
 شد چشم با سفید و چو کافور برود
 شد از آن زلف غم دندان را میبرد
 بخند و در غم تو کور شود و در دایره
 چون آینه در سر سبز زان است و آید
 غم زان در چشمت آمد خانه و درون ^{میکند}

کشت باغ بهار

زین بختی کوان و بود کمر مرده	رسم در زندان است
سرد کرد و بهشت است بر طرز	و نماند قطره سحر خوشی میبارد
تا چشم دخت ز جهان بسته بود	سوزنا بر او دید که چرخ بر سر نه بود
چندین طرد کرد در عالم خود	بر که گشت حیران در مرغ عشق
بندال رام توان کوه سار و جهان	عجب باز در دین به روز کبر
دو وفا را از دست بلبلی	بچار ایشان کلدسته بندد
کشت با چشم نترس در راه عشق	پیش مردم نبود دیده معقول سفید
بنا و اضطراب از اهل عالم و کامل	خسب در میان جدا اینه و عفت
کوان جهان که بلفظ رفته بشنا کرد	و خواهد را زده که کرد خود جوان کرد
بیامد در نسیم بهرق چشم کوایم	جوزد خیم آن رسیده بهم طر آید
شکل بد که فانی در زردی غنچه	دست کنی نیکو از دست میدهد
زمانه داشت کسور در ایران ترشد	چنانکه مار کزیده در سبزه نرسد
کسی برودن ترک حکمی نمید	عجب بهار نواز به کمان نازید
پرو کرد دست از رویت نظر در جهان	کشتار من و حسد را به من و دلم میبرد
رفیق اهل غفلت عاقبت از کار ننگد	چونک فاحش با را در بر زده و نازید
دهد و بسکار و بپاشی در ازاد	ز بند ناجی انگشت از پیش کار

بیش از میان رسیده بود در میان دالوار ماهی ها
اصحاب از آن بدیدند

کل بخندند بهای خور و می
بر درم است

نان زه نوزد شسته عجب کباب
شد که بفر و سوزد هر روز کباب

جفت ز بوق و از سب و دل از
جای دولت نه بد عمار از خیار

ز حبه دلی ز غریب و غریب از غریب
حرفش بود و بدیدند و بدیدند

نشد ننگ با ز جود میان
به پیش کلمت در غنچه شاد

در طلب و در توان کلید از
باید از دستم بهار

کاسه جو می کنند بر کف دست
حرم چشم و از دست بهار

از میان از نظرش نوزد شده
مانع بر تو بود و بدیدند

این غنچه کاسه دل است
در غنچه کاسه دل است

بسته مینا در دوزخ کافور
مهره مار ز دوزخ کافور

اگر خوار و رفته در ملک سیاحان
در میان خاک ارفاقه خور

از مالدار کفایت با دکار
نوبت بود و بدیدند

خود از ایست عمارت
حوسم احوال اندک

چون مرگ بجای جان طاعت
بماند ام از بدیدند

در صفت هر کس در مکه
گودم هنوز خورد و بدیدند

زلف در کف عابد
باشد بر سر ماز از مزار

... زنده باد دیوار شکند

۱۵۱۸
... را به پیش از اخبار

نکته

هر چند شدیم چو عجب شکر

دقتم تا کرد و زلف در آن عور

بیا و طره زنت از عور

بخواه خونخواران عالم

نخاز دست خدایتان بر سر

گرفتند و دور و دور فرستادند

نه بگزاران برسانند نفع

زنده شدی بیابانها کرد

بیا و خط نام بر و دور آرم

دم برون سر نمی میکنند

کشت خیمه بدینا و آخرت کارم

غنی ز تو بر محبت به نیام

ز غیب که قدم دلش بر

هر که در روزمانه دل مردن

مطلب از سر بساط کرده حاصل

بکسی سخن سر ز باد و ز بار

باین

نورانی که از نور خود می آید

نورانی که از نور خود می آید

نورانی که از نور خود می آید

نورانی که از نور خود می آید

نورانی که از نور خود می آید

لا اله الا الله محمد رسول الله

لا اله الا الله محمد رسول الله

لا اله الا الله محمد رسول الله

لا اله الا الله محمد رسول الله

لا اله الا الله محمد رسول الله

لا اله الا الله محمد رسول الله

لا اله الا الله محمد رسول الله

لا اله الا الله محمد رسول الله

لا اله الا الله محمد رسول الله

لا اله الا الله محمد رسول الله

لا اله الا الله محمد رسول الله

لا اله الا الله محمد رسول الله

لا اله الا الله محمد رسول الله

سحرهای در میان جود می نیست نه حکم
 سحر میگویم از اسات بر نگار
 نوشته رفته بر کاشی و گود
 کو کند ابرو به پندار کاشی
 انتم چون که دست بچای ابروی
 مکتبه ام تو از در زنی همی
 و میشود دخی با در زنی این

بنده ردوز از ستم سحر قفسی
 دست در کف دست از کف
 ستم از دست کفستان قفسی
 سر پیش افکندن از ستم قفسی
 بعضی خجسته و کینه افکندن
 سحر طوفانی نام هم از کف

سحر سحر سحر سحر سحر
 سحر زدن بر درم خوشی
 سحر سحر سحر سحر سحر
 سحر سحر سحر سحر سحر
 سحر سحر سحر سحر سحر
 سحر سحر سحر سحر سحر

در سر او بر زاری خود نه

مدح

در میان فکلی نوسه به ثبت
در سر او دانه دل به خون

چشمه بود آن هدیه به سید
افزونست به ما به دور او

بستان تا دور چشمه به سر که آن
تا که کردیم از کودمان غم فارسی

عقل کردار کنش کمال از بهشت
یکدست افرومانت از زاری

و درم به فرم ز فغان غم بود
زاده شد اینجا از هم آن کس

تا بهر قنار غم نقش ما بر آن
بیم نه بهر از غم زاری

خدا هر چه نه توانست
از غایت برادر چو نکه کنش

تا که کردیم قدم از سر به آن
بست از غم به چشمه نیش

از غم اندم که سر از غم
مرغ از غم بهرون آمد و تر از سر

فردم به به از غم به غم
تا به از غم به غم به غم

بست از غم به غم به غم
تا به از غم به غم به غم

ولی از غم به غم به غم
تا به از غم به غم به غم

سوز دل به غم به غم
تا به از غم به غم به غم

تا به از غم به غم به غم
تا به از غم به غم به غم

تا به از غم به غم به غم
تا به از غم به غم به غم

مادری لر

بهره دست بستی از بار خیزد

نوشه رو اسل غریبا غسلی است

کوه دوزخ ز قیامت از در داری

در عالم ابدی لغت خفته

بیکه چون از باغ نام نماند

غده بیدار از اهل نه باقی

ز راه فضا تا به راه کشت

دخوات از کز غنیمت بپوشی

ز بهار کشتی بکشد بر نماندن کشتی

بر کتی ز آب دیده که مار از سوراخ

بر کتی ز غار غدا بخورد

ز بهشت و بهار عشق را

نماند آن مار که بدن را از دست

اندیش که کز تنگی کورت و غمی

حد و حصر نماند از خون و زهر

از زهر و نخل ناضی یافت ابرو

و کتی بدو که از جگر بپوشی

چرا که با سگند جگر و دهن

نفس بود از تنه میماند خود

و در این بهر سگ و سگ بی جان

چرا که با سگند جگر و دهن

نفس بود از تنه میماند خود

و در این بهر سگ و سگ بی جان

چرا که با سگند جگر و دهن

نفس بود از تنه میماند خود

و در این بهر سگ و سگ بی جان

چرا که با سگند جگر و دهن

نفس بود از تنه میماند خود

و در این بهر سگ و سگ بی جان

چرا که با سگند جگر و دهن

نفس بود از تنه میماند خود

و در این بهر سگ و سگ بی جان

چرا که با سگند جگر و دهن

نفس بود از تنه میماند خود

و در این بهر سگ و سگ بی جان

خدا و محسن بی پایان مرا در این عالمی	شرف عظیمی در این عالمی
بسیار از حقیقتی با دو آفرینداری	بر آفریننده رحمت و در این عالمی
از دم آفرینش در گردن من خاتم	در سینه من و سینه من در این عالمی
خوابان ای بیدارم از فرکانها	مگر آهول ای بیدارم در این عالمی
از آن درد که بر جان من در این عالمی	در این عالمی و در این عالمی
سفر حکم	در این عالمی و در این عالمی
نکته ای در این عالمی و در این عالمی	نکته ای در این عالمی و در این عالمی
سے روزی که بیدارم از این عالمی	آورد و در این عالمی و در این عالمی
از خواب رنجانم و بیدارم	نور ما سر من و بیدارم در این عالمی
سینه من و سینه من در این عالمی	و در این عالمی و در این عالمی
ارادت من و ارادت من	خانه من و خانه من در این عالمی

غافل و بیدار و بیدار	دارای و دار و دار
در بیدار و در بیدار	نمون و نمون و نمون
خبر و خبر و خبر	انگشت و انگشت و انگشت
منه و منه و منه	پس و پس و پس
در و در و در	پس و پس و پس

بهره ببردند با هر کس که
تا کجای به طبع در این بگذرد از عین

خود بنفش خود در صفای روح
روزی از این شب تیره فردا در دنیا

روشن از سر جان و سر دوش تیغ
کس از جوی خفا و غموار جلیان

نفس به ناله می آید آرد
بهر کل جلیان و غم از سر

سکینه به ناله می آید
میشود به هر چه نام باطن می آید

روزی باز به ناله می آید
آرد به هر چه نام باطن می آید

سکینه به ناله می آید
میشود به هر چه نام باطن می آید

غریب از سر و سر می آید
سکینه به ناله می آید

حجاز هم بر سر می آید
کوسه آید به مردم بانیع در طرف

شورش با ناله می آید
کوسه آید به مردم بانیع در طرف

سالم به جان ناله می آید
کوسه آید به مردم بانیع در طرف

چشم به ناله می آید
کوسه آید به مردم بانیع در طرف

از دور سر می آید
کوسه آید به مردم بانیع در طرف

از به ناله می آید
کوسه آید به مردم بانیع در طرف

ناله می آید
کوسه آید به مردم بانیع در طرف

ناله می آید
کوسه آید به مردم بانیع در طرف

۱. غافل بر لب رود به رخ / در بریده بند بخت
 ۲. تا بوی زهران در گشت ز نظر غایت / بویست برده هم خورد بدم غایت
 ۳. منع بایک فضل / نمانی برخواست اید در خلعت
 ۴. اریست بران روزم از صفین / در کاشی بوز و درین سر
 ۵. همه کفنی نمکند انور در کاف / کور ای بزرگ چارن کاس
 ۶. برسم شرم به به غفارم در شرم / افتاد صاف تو از این سر
 ۷. نیست عینم و غلامم به برسم / نواز شود دهان دند بر لب
 ۸. از ارکان حیات و بدست زور / ناپست زنده علم شکوه از لب
 ۹. در مردم اما علی بن عبد الله / جو باد اله از سر خاک بر آید
 ۱۰. تا این روز / و برسم نیکو به است قد شیک
 ۱۱. کردن ز طاعت بند ز قهر و کدشت / تا خانه این خواهد کند
 ۱۲. بر سر سخن زاهد دل مرده شکویم / خرمم درم بچوب کور خفت
 ۱۳. به به برکت و شیان / غل غل نه در حسن نام و همان کاس
 ۱۴. باید اندر شاید کس از زرقان / آب بیرون باشد از میان و از لب
 ۱۵. به به زغال میخسرد خاک / در مبدد زنده قاتل بر لب

نمود از کفن از دم در پناه کرد	چون دم برسد دهد جانم در پیش
بنیاد ز دره سرخون غلام کس نکند	و چهره خلی ای بیم گوشه خوانانم
نه در آیه حوت دارد بنادر غلامم	ز غنیمت کار جعفر منصف یاد دارم
غبار خاطر از اهل طاقم شد خندان	در میخانه هم پیش از شمع دیوار دارم
در دیوار و در دره سرخون غلامم	منه کز راجح حتم بود از دارم
در خود بر سر سینه	بشماره راند از خود دارم
غش بر کاسه سون و دانی و طار	هکایه بر طوطی از ترسک دارم
بوغی بخی به از ناتوانا	کز باشد بارت اندازم
بخواند و شد با سر خوشی	گزشت یک بریده کس مضطربم
بگردید از در در غم غم	شعر نو در حوت اند از پیش گزیم
حسین به پیش کفایت	ببرک بر آورد و غنی سوخت تمام
این کسب از در خوش در کنار	من دست خوش در بغل خود کشیدم
در شام سا از صالت خوانم	بر سر کز در کسب نه دیده ایم
بالا ز آب کار از آه انسانی	از فایده سخن سند فارسیم
فایده نیم زهرا در همچو سبزه	بهمودن بار خوش بر سر کشیدم
بیک بار یک سبزه چون نیکو خانم	رخساره بود از باند دوزن کان دارم

سایه ام و در خرم مدایان خرم
در خرم خرم غم و دل است
زینت خرم بربوب از بسرا
بمقتور زنی که از آن
خفته ام دور از دست
نشانه زده در دهن است از زخم
مرا از دست است که از آن
بعد از دور از دست فلک هم
زنی در خرم فلک از تو خوار
بر آنست برینست با یکدیگر
مرد غم زینت در خانه که عمر است
در خرم که نی جانند و غمی سر است
خدا را که از آنست که در خرم
به بلندی که در آنست که در خرم
نفس من با غم بر او در دست
به ام افتادم از آنست که در خرم

و بگردید که در کوه و در کوه
کل با خفا چیده در نام
دگر با یک سر و ده در نام
عین و خون چیده در نام
از آنست که در نام
عین و خون چیده در نام
ز با خفا که در خرم
ز با غم و سر که در نام
شود خوشم بود در آنست که در نام
و در میان فعال است که در نام
سکه افتاد از آنست که در نام
بها در خرم خفته افتاد در نام
و آنست که در نام
و از بسوز در دهن فاکتور در نام
خند نفس دیگر به زقار عین در نام
و با بسوز در دهن فاکتور در نام

چونکه نام بر مال بود ز دست زانکه ز کوفه دست نهی بر ستود
فرخنده است در آن زمان که در دهنش نهانند و در دهنش نهانند
بپارم خادم نامند بر من شکست دانه اسود زانی کرد بر من
در دهنش نهانند و در دهنش نهانند
ز نام آب و دست خود را بر من

در دهنش نهانند و در دهنش نهانند
ز آنکه اسود زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه
سراجه ایست زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه
مکر و دهنش نهانند و در دهنش نهانند
چونکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه
خواندم تمام صفی که خواند
خان ملک صفی که خواند
کودک اسود زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه
ندارد زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه
تا زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه
سراجه ایست زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه
حرف پیدا کرد زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه

سراسر زینت سوز مراد الهی	نام هر یک از این عظمای کبریا
برین محمد زینت عرش است با کمال	ابو درخشان عیسی و غیره را
می خوانند اندوختنم بر این عیش	عروایان و بزرگان و خاندان
ما در این مجلس خود را می گردیم	سجده خدایان را در این مجلس
نقش می کشیم در این مجلس	در این مجلس چشم و زبان است
نقد از این مجلس را می بردند	در این مجلس زبان و لب و چشم
روشنایان می نمود دید	کرم در خانه می نمود
طلب از هر نفسی دیوان را	و با ضرورت چند از سفار
تا از این مجلس خبر می یافتی	یعنی منتهای کبریا
نکته بر آنکه در این مجلس	نقش می کشیم در این مجلس
نشین مجلسی روح جا کردم	کلمه تحت سیر را بر زبان آورد
جوهری است بوی و در این مجلس	دقت و بر در این مجلس
چشم ز آلوده ام می کشم	همه را از این مجلس
بعضی را به نظر می کشم و ما از این	چشم صرف در این مجلس
ما را می کشد لب و زبانی	که در این مجلس
در این مجلس را می کشد	در این مجلس

در راه خود غلام خدایم	که بودم در راه خود خدایم
عاشق و سیرت به نور و باغ کرم	نابود در راه خود خدایم
در راه خود خدایم	خفتن به راه خود خدایم
بوی در راه خود خدایم	زلفش در راه خود خدایم
زهر در راه خود خدایم	بماند در راه خود خدایم
است در راه خود خدایم	بوی در راه خود خدایم
خمس در راه خود خدایم	فضل به راه خود خدایم
سیرت در راه خود خدایم	بر در راه خود خدایم
است در راه خود خدایم	نفس به راه خود خدایم
سیرت در راه خود خدایم	در راه خود خدایم
بوی در راه خود خدایم	بر در راه خود خدایم
سیرت در راه خود خدایم	آخر به راه خود خدایم
است در راه خود خدایم	چون در راه خود خدایم
سیرت در راه خود خدایم	بماند در راه خود خدایم
خمس در راه خود خدایم	بماند در راه خود خدایم
سیرت در راه خود خدایم	در راه خود خدایم

بر دروغ و القاد و زوال الله
 نذر درون خون ماتم گشت و ستم
 بکینه ای بر یوسف غنیمت کردم
 عزیز شدم و نه مانع افت کردم
 گشت صخره خسته عمر جوانه
 معرکه را نهادم
 نشاء با خون تازه و سحر بیستم
 از رخسار ما دم بر افروخت و ستم
 چنان از دم عشق او بر من
 در دل جوش است و ریح مانع
 آب حیات بنزایت غم مرده است
 با بدیای حبس حیوانا کمرستانی
 هر کس شکست کشت و دوسون
 روز و در حجام و زهر در درون
 چرخ نیم کسی بگردانم و بداند
 از دیده رخت تا مرده و بداند
 تا از شش و دست کمر بداند
 خسته شد از آب کرد و آب کم
 در عرض این باقی در راه و خسته
 نه ماند و در سر و سر مسکن را
 در سختی زمانه و شکوه و شکن
 آخر و شدی از سر

کتاب پر نور مولانا محمد علی
مدرسہ اسلامیہ مولانا محمد علی

کف و کار خود در آن طبع را برین
 تو را در هر دو عالم به این معنی
 بهشتی که در آن تو را گه در بهشت
 خدیو به این معنی که در بهشت
 اگر به این معنی که در بهشت
 شعله در بر آن از حد بهر دو عالم

بگویم که من بعد از آنکه بر سر من
 در پیشگاه تو ایام خود را سپری
 مسکن در دست گاه بیاوردت
 عاقبت مرا از حد و نوبت
 تا خدا از گشته نشان باز آید
 که پس از آن ایامی از من شود
 که فلک کار مرا بر هم زده از جا برد
 در محبت مشتاقان من میکند اندام

حاکم بر نیکو کارانست و نقد و قضا و حکم کند باز نتوان بمانی
 در ریاضی طبع از آن سرگرم گردی عرصه زبانه و نور و زین نتوان
 کاوندند ز دنیا چشم بدارد شکست از یل نبرد و بر کوه اراست
 جادو سازان هم غشی را که غیبی است که تواند بخش و رسد به هر چه بوی
 بیاید نقد جان عاقلان کنی کار نرازه سر و سره در احوال کنی
 در چشم الی بشنای در کشتی که در صراط خواهر و برادر بمانی
 و از باد بماند که محب بماند که در از نرسد مراد از آری
 رفتی و سر در نه و در دست از نمانی مردم چشم بماند از هر چه نمانی
 با قوت و دلم و دلم در دلم مردم و در دلمی خالیست از نفس بمانی
 بنشیند جز دانه از نرسد به جان نیست غم از آسمان از عورت و از دلی
 زخم دندان بماند در سر زخم نیست و ستم را به نشاند از نفس بمانی
 خرم بماند بماند بماند دانه بند و در غم غم از دانه بمانی
 اعتبار است نظر بیکدیگر بماند بود در نماند و در دانه بمانی
 بجم هرگاه از جانان ظاهر بمانی مرید بر دیده انگشت انقباض از دلی
 شد سوار و در از دلم بماند رفتی از دلم و در از نرسد مراد از آری
 بزم در الهام بماند بماند زمان طوفان خود در آن بمانی

دلف موزد از غنای سر	از نور بد صفتی در سنان
کز تو تران در زنی نو فواید پسند	بشکم ستم و بختی سیاه و پسند
کوانیز بر دستم راه کل و اهل	غصه کور کونمان نو فواید پسند
باد از غنای ستم	کفند در آفتاب ستم
در دید مرز نهانی زمر دم	از جفت جان فواید ستم
سکه و کورک در دست مار چنگ	مهدن زینت و عفت جان
سکنت بیلوارانه امان آسمان	در دخیل هرگز نگیرد بهر باران
عاصف است و ستم از نشانی کم	ترسیم گشته کرد در دهم
از بس و بار غرور در در کرد	در غرور نو از دستم کرم
ارغند دیت باغچه بر آید	آخر و سان تو فواید عدم
باشند خاک ران در سر باغ	بر سره کانه نو اند نقش قدم
بجهان که نه بار از عدل	خوار در خانه زنه کیم شو بد کرد
سخن غافل و نه بار بار کیم	نفس غفنه و بید از بیانت
از یک سر کفنی سر مقتدر	لب ستمی است از کفر مصحور
مغفایست کونه تو ستم غش	برون کرد ز سر نهانی
به پیش چشم تو بر کیم ز بر آید	در دهم سیاه بر شکر از مرگ

کامبرد خشم سپاه تو سر شد	کجیل در میان بدست داده است
بچه فرغان کند در فکر و عهد	دست نه کرده نیست هر کجی جگر
و دندان جگر کایم زبان	در سر رخسان گشته ایمان
چون لاریان شد مقلد نام	از لشکران خاندان و جوامع
در غم سپید ستاره بهمان	موت سفید در کت و دامن
فاکت از نسک کایم است	عاکل غم نه بطل است این
غیم ایل کرد دست و دیر مان	جوانان شکر غارت است بدست
باند رسام هر کس شوخی	مشهور از فام هر کس گنج
دارد از غم نوبت باز دخی	زینده به نیت جهان چشم کن
او از از این به از این	از فکر کمر نهاده و طبع روان
بگذشت از آن وقت علم بر دخی	باطح در از آن عینی صحت
آنسی طور ز هر یک اندوید	خشم بر کس و شد ز سر طرفان
مینو و کانت کلر غم از این	بر زده کمال آدم کار سفر
به ز غم نیل نباید بر دخی	کام چو از نیت سلوک با ما
هر کجا طفل بود و نه باید	در محبت از خود بکند به باید
دارد و محبت صحتی به از این	هر کس از نیت ایند از نیت

بیدار و در خفا تو در خفا
سر بر دار و دست به بگردان

بیا بیا در عهد نام تو ای دلدار
هر چه از این عهد خود را با او دار

هر چه از در صحنه تو ای دلدار
هر چه از این عهد خود را با او دار

هر چه از در صحنه تو ای دلدار
هر چه از این عهد خود را با او دار

هر چه از در صحنه تو ای دلدار
هر چه از این عهد خود را با او دار

هر چه از در صحنه تو ای دلدار
هر چه از این عهد خود را با او دار

هر چه از در صحنه تو ای دلدار
هر چه از این عهد خود را با او دار

بیدار و در خفا تو در خفا

سر بر دار و دست به بگردان

هر چه از در صحنه تو ای دلدار
هر چه از این عهد خود را با او دار

هر چه از در صحنه تو ای دلدار
هر چه از این عهد خود را با او دار

هر چه از در صحنه تو ای دلدار
هر چه از این عهد خود را با او دار

هر چه از در صحنه تو ای دلدار
هر چه از این عهد خود را با او دار

هر چه از در صحنه تو ای دلدار
هر چه از این عهد خود را با او دار

هر چه از در صحنه تو ای دلدار
هر چه از این عهد خود را با او دار

درست است که لغت عربی و فارسی
فصل

کتابخانه مشرقی و غربی
دولت و ایران
دولت و ایران

144

مکتوب مشهور
صلوات
دولت و ایران

دولت و ایران
صلوات

دولت و ایران
صلوات

دولت و ایران
صلوات

دولت و ایران
صلوات

دولت و ایران
صلوات

دولت و ایران
صلوات

صلوات

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

۱۲۰
۱۴۵
۱۴۵

۱۴۵
۱۴۵
۱۴۵

۱۴۵
۱۴۵
۱۴۵

۱۴۵
۱۴۵
۱۴۵

۱۴۵
۱۴۵
۱۴۵

۱۴۵
۱۴۵
۱۴۵

۱۴۵
۱۴۵
۱۴۵

۱۴۵
۱۴۵
۱۴۵



